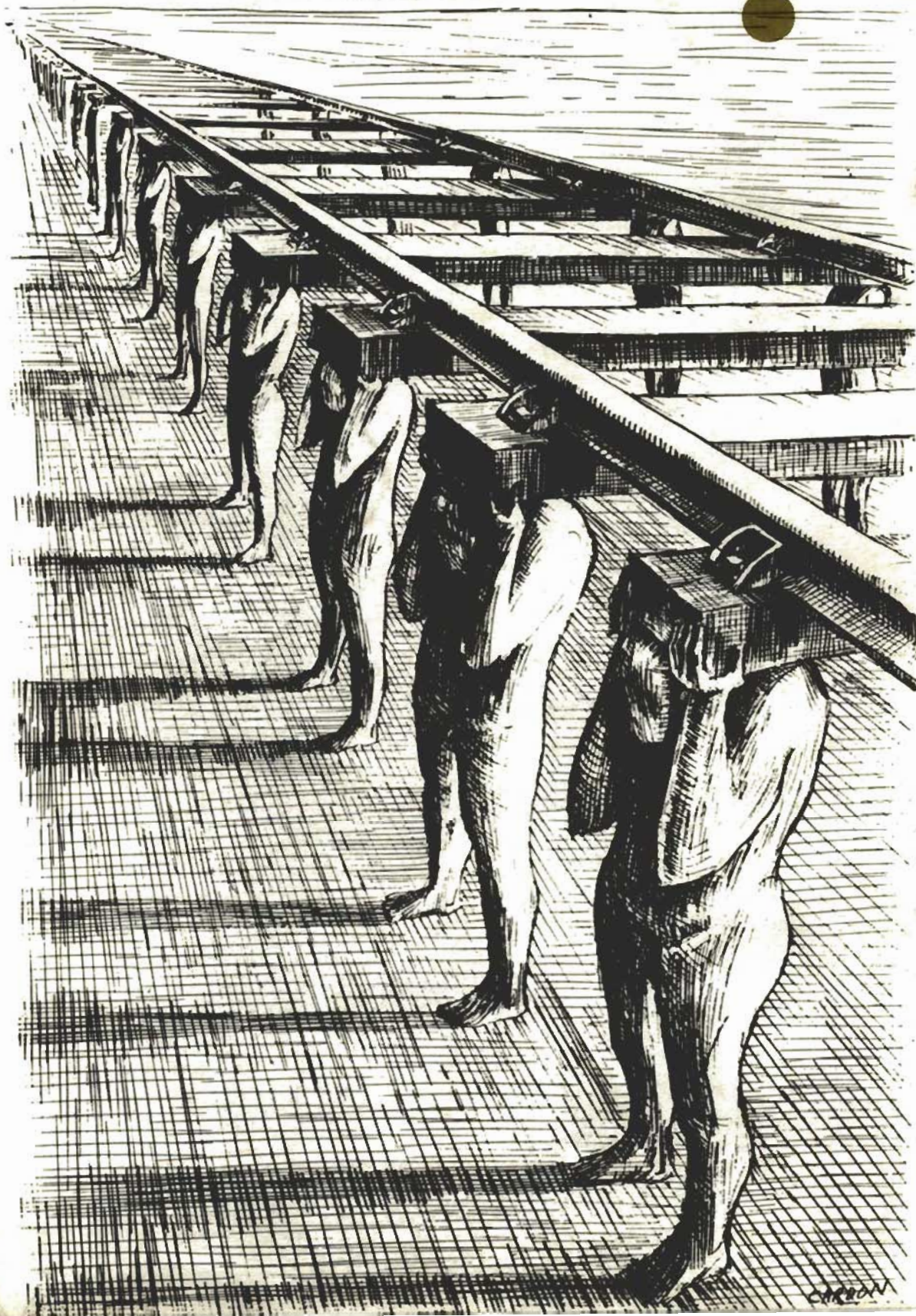


۱۵

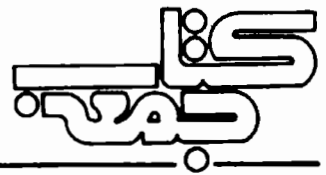
سال اول
۲۴ آبان ماه ۱۳۵۸

کتابخانه جمعه



طرح روی جلد: از کاردون

ترتیب و تنظیم صفحات: ابراهیم حقیقی



هفته‌نامه سیاست و هنر

سردبیر: احمد شاملو

با همکاری شورای نویسندگان

مکاتبات با صندوق پستی ۱۱۳۲-۱۵ (تهران)

مرکز بخش: تلفن ۸۳۸۸۳۲ (تهران)

مطالب رسیده به هیچ عنوانی قابل
استرداد نیست. شورای دبیران در حکم و
اصلاح مطالب آزاد است.

بهای اشتراک

برای ۵۰ شماره ۴۰۰۰ ریال

برای ۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره در اروپا ۳۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره در آمریکا ۴۰۰۰ ریال

که قبلاً دریافت می‌شود

خواستاران اشتراک می‌توانند مبلغ لازم را
از نزدیک‌ترین شعبه هر یک از بانک‌ها به حساب
شماره ۴۲۰ بانک سپه (شعبه اتو بانک باشگاه)
واریز کنند و رسید آن را به ضمیمه نشانی خود و با
قید این که مجله را از چه شماره‌ای می‌خواهند
به نشانی پستی «کتاب‌جمعه» بفرستند.

شماره‌های گذشته هفته‌نامه را می‌توانید از
کتابفروشی‌های مقابل دانشگاه تهران تهیه کنید.

بها ۱۰۰ ریال

به‌عنوان سپاس از یک دوست خوب و
همکار کوشا و هنرمند تذکار این نکته را
لازم می‌دانیم که امور تنظیم و ترتیب
صفحات مجله را از ابتدا تا شماره ۱۲
علیرضا اسپهبد متعهد بوده است.

علیرضا که کارهای خود را با
نقش عینکی امضا می‌کرد و به‌خصوص
طرح بسیار گویا و دلنشین روی جلد
شماره دوازده (به‌مناسبت شب‌های
کانون نویسندگان) نمونه روشنی از
کارهای اوست کار بسیار سنگین تنظیم
و ترتیب کتاب جمعه را یک تنه برعهده
داشت. سپاس یکایک همکاران ما نثار
اوست.

کتابخانه

سال اول
۲۴ آبان‌ماه ۱۳۵۸

۱۵

صنعت

طرح و عکس

- سرمایه، تکنولوژی، و توسعه هنری مگداف
- ۱۰۲..... ترجمه و تلخیص ابراهیم انصاری
- یادداشت‌های روزانه چه گوآرا
- ۱۱۰..... ترجمه م. معلم
- ایرلند شمالی...
- میشل فارل
- ۱۲۱..... ترجمه ی. اباذری
- تاریخ و پراتیک اجتماعی... زان شنو
- ۱۳۵..... ترجمه خسرو شاکری
- نقد و بررسی ترجمه يك كتاب
- ۱۵۰..... ا. صمیمی
- نصرت کریمی و صورتك‌هايش
- ۱۵۰..... غلامحسین ساعدی

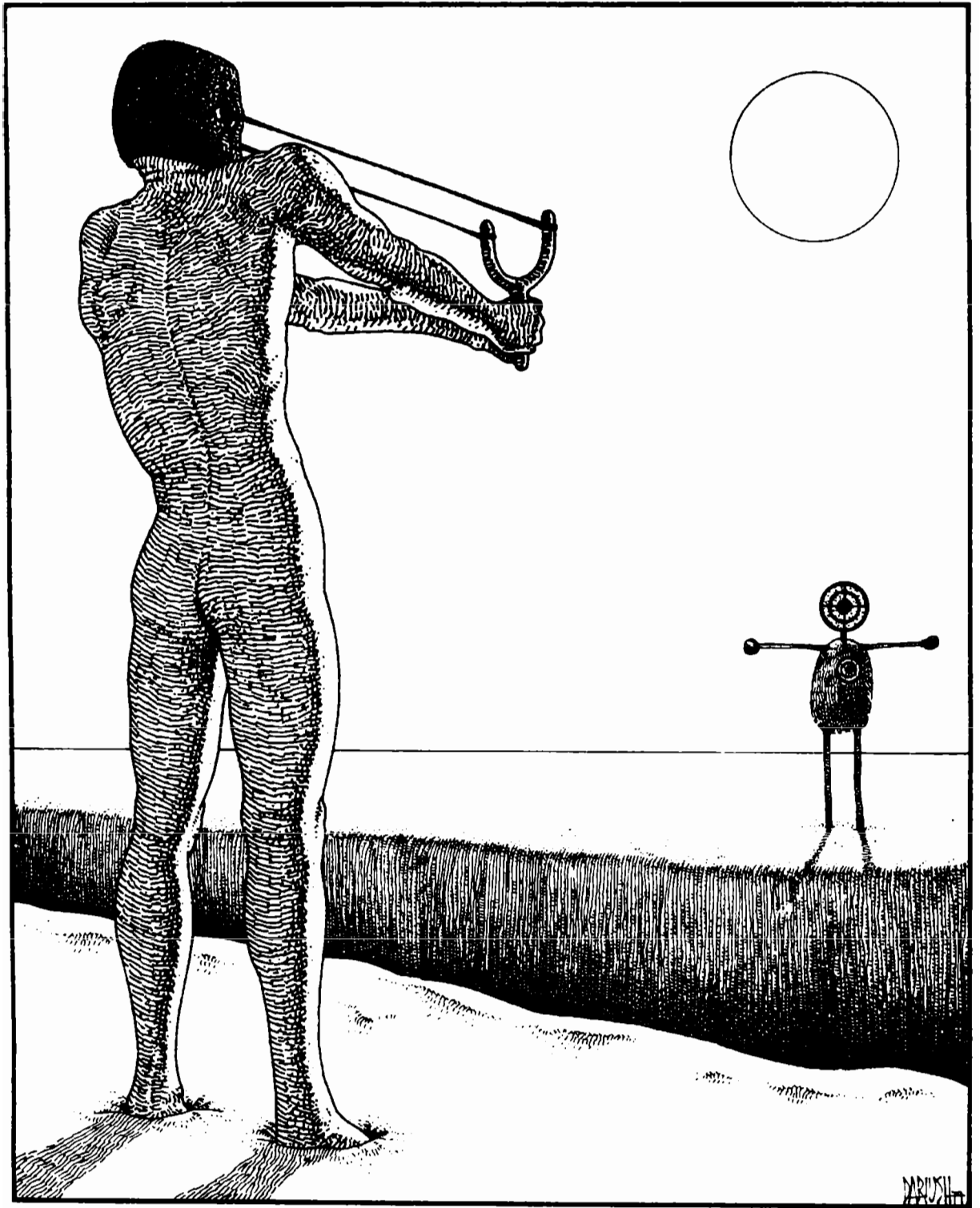
- طرحی از داریوش رادپور..... ۲
- کاریکاتوری از سعید درم‌بخش..... ۹۲
- ۱۰۹.....

مقالات و مقالات

- شوراهاى شهر...
- محمد مختاری..... ۳
- نوشته‌های سیاسی کافکا
- بهرام مقدادی..... ۶۰
- رومن رولان(۲)
- محمد قاضی..... ۷۴
- اعتلای رمان‌نویسی در ایران(۳)
- م - ع. سپانلو..... ۹۳

قصه

- مرگ یزدگرد
- نمایشنامه‌ئی از بهرام بیضائی..... ۱۲



محمد مختاری

شوراهای
شهر



استقبال یا عدم استقبال؟

وزیر کشور به صراحت اعلام کرد که از انتخابات شوراهای شهر استقبال نشده است، و در توجیه و تعلیل آن گفت: «این ناشی از عدم آگاهی مردم به نقش شوراهای شهر است. و این ناآگاهی مربوط به فرهنگ مردم ماست که فکر می‌کنم با عملکرد یک دوره، نقش واقعی شوراها برای مردم، حتی طبقات بی‌سواد هم روشن شود. ما فرصت کافی برای تبلیغ و آگاهی مردم نسبت به شوراها نداشتیم.» (اطلاعات، ۲۳ مهر)

در این گفته سه مسأله عمده مطرح است که در زمینه شوراها باید مورد بررسی قرار گیرد:

۱. عدم استقبال مردم از شوراها.

۲. ناآگاهی مردم از شوراها، که در اصل مربوط به فرهنگ آنها است.

۳. فقدان فرصت کافی برای تبلیغ و آگاه‌سازی مردم.

حاکمیت موجود با طرح این سه مسأله بر آن است که شکست انتخابات شوراها را به حساب مردم بگذارد و اذهان توده‌ها را از اصل قضیه منحرف کند و خود آنان و فرهنگ‌شان را مقصر وانمود کند.

توجیه حکومت و اصرارش بر این که فقط ناآگاهی مردم علت و عامل اصلی عدم استقبال از انتخابات شوراها بوده است فقط کوششی است در راه پنهان داشتن نقش و اقدامات خود حکومت. وگرنه چگونه است که به‌هنگام رفراندوم و انتخابات مجلس خبرگان، مردم از شعور لازم و کافی برخوردار بودند، و این قدرت خارق‌العاده را داشتند که خبرگان جامعه را در رابطه باتدوین قانون اساسی تشخیص دهند اما در مورد «شوراها» یکباره فاقد آگاهی شدند؟!

در موضوع «فقدان فرصت تبلیغاتی» نیز باید گفت: اگر غرض این است که مردم امکان و فرصت ترویج و تبلیغ نداشته‌اند، از درستی مو به‌درز سخن نمی‌رود؛ زیرا حاکمیت موجود همه امکانات تبلیغاتی را از مردم سلب کرده است. و اگر غرض فرصت تبلیغاتی برای خود دستگاه است، که مردم می‌دانند طی مدت يك ماهه پیش از انتخابات، کارگزاران و برنامه‌ریزان تبلیغاتی حکومت در ابعاد مختلف و در سطح وسیع جامعه بی‌وقفه از شوراها، به‌آن شکل که خود می‌خواسته‌اند، سخن گفته‌اند و تبلیغ کرده‌اند تا تلقی خود را از شوراها، با حدت و شدت و با غنیمت شمردن هر لحظه و استفاده از هر وسیله به‌گوش مردم فرو کنند.

اما مطلب این است که چرا مردم این همه پرحرفی را به‌گوش نگرفته بدان دل نسپرده‌اند. - مردم آشکارا می‌بینند که این بار هم فقط حاکمیت موجود است که تبلیغ می‌کند، و خود به‌تنهایی و بدون مشارکت همه مردم از حق شورا و حاکمیت شورائی سخن می‌گوید و متقابلاً حق تحلیل و ترویج و نظر را از گروه‌های مختلف سلب می‌کند. آیا مردم این تناقض را چگونه می‌بینند و پاسخ آن را چگونه می‌دهند؟

حاکمیت موجود از هم‌اکنون باید مطمئن باشد که با همین شیوه و رفتار، مردم را نسبت به آزمایش‌های انتخاباتی آینده نیز بی‌اعتقاد کرده است. در

تجربه‌های گذشته رأی مردم را چندان به‌بازی و سخره و شعبده گرفته‌اند که از هم‌اکنون نتیجه برخورد مردم با آزمایش‌هایی چون رفراندوم قانون اساسی (اگر رفراندومی در کار باشد) و انتخابات مجلس شورا و انتخاب رئیس جمهوری نیز قابل پیش‌بینی است، و مطمئناً چیزی جز ادامه و تشدید همین بی‌اعتنائی و بی‌اعتمادی و عدم استقبال نخواهد بود.

اگر به تظاهرات و کشمکش‌ها و درگیری‌هایی بیندیشیم که حکومت بناگزیر برخی از آن‌ها را در روزنامه‌ها طرح کرده است خواهیم فهمید که مردم در مورد انتخابات اخیر و رابطه شوراها و حاکمیت موجود چگونه اندیشیده و چگونه عمل کرده‌اند. خواهیم دید که چه برداشتی از انتخابات وجود داشته است که به قول مقامات وزارت کشور «فقط در يك سوم شهرها انتخابات شوراها برگزار شده است» (بامداد، ۲۹ مهر).

فرایند برخورد حاکمیت موجود با امر شوراها، از قیام بهمن تاکنون، افشاگر سیاست‌ها، ظاهرسازی‌ها، انحصارطلبی‌ها، و دوزوکلک‌های گروه‌هایی است که این نهاد مردمی را با منافع و مصالح خویش در تضاد مستقیم می‌دیده‌اند.

برای یافتن علت اصلی عدم استقبال مردم از انتخابات همین فرایند را بررسی می‌کنیم:

۱. پس از قیام بهمن، برخورد دولت با مسئله شوراها به‌طور عام و در سطح وسیعی آغاز شد. تضاد «مدیریت از بالا» و «از پایین» ترجیح‌بند دولت شد. در هر وزارتخانه و اداره‌ئی میان مدیران انتصابی دولت و شوراهائی که طی قیام عمل کرده، رهبری اعتصابات را به‌عهده داشتند تضاد و درگیری بالا گرفت. مدیریت انتصابی در داخل کارخانه‌ها، شرکت‌ها، و بخش‌های خصوصی و عمومی، به‌طرز خستگی‌ناپذیری با این نهاد مردمی به‌مبارزه برخاست. نطق‌های مسؤولان و شکایات مداوم هیأت دولت، به‌ویژه نخست‌وزیر، در باره شوراهای ارتشی، کارگری، کارمندی، دانشگاهی، و... روزبه‌روز شدیدتر شد.

مردم در فرایند قیام به‌کارائی شوراها پی‌برده بودند و یکی از خواست‌های اساسی‌شان نیز حق مشارکت مستقیم در تعیین سرنوشت خویش و پایه‌گذاری شوراها در سراسر کشور بود. مردم به‌این آگاهی نزدیک می‌شدند که جلوگیری از به‌وجود آمدن دیکتاتوری و رشد انحصارطلبی تنها از طریق ایجاد شوراها

میسر است. مردم داشتند می فهمیدند که امکان نفوذ امپریالیسم در حکومت مرکزی برخوردار از تمرکز قدرت به مراتب بیش از امکان نفوذ آن در سیستم حکومت‌های ایالتی و نظام شورائی است. مردم در می‌یافتند که از طریق شوراها به آگاهی‌های لازم جهت شرکت و تصمیم‌گیری در امور جامعه دست می‌یابند.

گفته‌اند یکی از علل این که شوراها شکل و نوع به مراتب عالی‌تر دموکراسی است این است که شوراها با متحد کردن و جلب توده کارگران و دهقانان به سیاست، هواسنج بسیار حساس را برای نمایش درجه ارتفاع سطح بلوغ سیاسی و طبقاتی توده‌ها به دست می‌دهند که از هر چیز دیگر به ذهن خلق... نزدیک‌تر است.

حاکمیت موجود به منظور مقابله با همین خصلت‌ها و امکانات دموکراتیک شوراها، از یک سو کوشید که تشکیل آن‌ها را به تعویق اندازد و از سوی دیگر طرح‌ها و برنامه‌هایی ارائه داد که ماهیت شوراها را قلب می‌کرد. در این طرح‌ها نشان داد که هرگز دو خصلت و شرط عمده شوراها را نمی‌پذیرد: یکی اختیار اخذ تصمیم، و دیگری اختیار اجرا.

پیدا است که بدون چنین اختیاراتی وجود شورا منتفی است. این دو شرط فقط با هم و به‌طور پیوسته و هماهنگ می‌توانند کارائی شوراها را تضمین کنند. اگر شورا فاقد اختیار تصمیم‌گیری باشد اختیارات اجرائیش نیز عاقل می‌ماند و از میان می‌رود. زیرا برای او چیزی جز پیروی از تصمیم‌های گرفته شده به جای نمی‌ماند. و نیز اگر شورا اختیار اجرائی نداشته باشد تصمیم‌های گرفته شده بر روی کاغذ باقی خواهد ماند و به عمل در نخواهد آمد. شورا با این دو شرط هم امکان شناخت نیازهای مردم را پیدا می‌کند، و هم امکان برآوردن آن نیازها را. و این درست به معنی شرکت فعال مردم در امور خودشان است. و پیدا است که از این طریق منافع گروه‌هایی به خطر می‌افتد. کوشش این گروه‌ها در راه نفی شوراها به آنجا کشید که در یکی از برنامه‌های تلویزیونی که جلساتی از انتخاب نمایندگان شوراها در دانشگاهی را در زمینه استقلال دانشگاه‌ها گزارش می‌کرد، این مسأله به صراحت مطرح شد که «شورا در دوران قیام پدیده‌ئی انقلابی و ترقی‌خواهانه بود، اما حال که دولتی ملی بر سر کار آمده است امری زائد و ارتجاعی است!».

۲. بنابر آشنائی‌ها و تجربه‌هایی که در دوران قیام پدید آمده بود،

سازماندهی شوراها در تمام مؤسسات و نیز در واحدهای روستائی و شهری در حال دنبال شدن بود که حاکمیت سیاسی و مذهبی با تأکید بر کمیته‌های مساجد راه رشد طبیعی آن را بست. طرح کمیته‌های محلی به این معنا که دستاوردهای انقلاب توسط خود مردم حفظ شود در مرحله‌ئی از قیام ضرورت یافته بود، اما تبدیل آن‌ها به کمیته‌های مساجد جز تغییر ماهیت آن‌ها معنائی نداشت. به این وسیله صاحبان نفوذ - به‌ویژه گروهی خاص - در داخل آن‌ها منافع خود را دنبال کردند و کمیته‌های مساجد عملاً اجراکننده نظرات خاصی شد. از همین طریق هم بود که از يك سو مردم و کمیته‌ها، و از سویی دستگاه‌های اجرائی دیگر و کمیته‌ها، به تضادی آشکار رسیدند و علیه یکدیگر به تلاش برخاستند. شکایات و گله‌گذاری‌ها و نصایح به‌درگیری و زدو خوردو کشتار مبدل شد. اصل اراده و اختیار مردم و مشارکت فعال آنان (که خودموجب جذب‌شان به کمیته‌ها بود) در يك بافت انحصاری گرفتار آمد. افراد و گروه‌های صادقی که به کمیته‌ها پیوسته بودند به‌مرور از نقش اجرائی خود سر خوردند و دریافتند که تبدیل به‌آلت اجرائی تصمیمات و تقاضاهای خصوصی شده‌اند و عملاً مشارکت‌شان را به‌سود انحصارطلبی گروهی خاص یافتند. و در نتیجه یا از کمیته‌ها کناره گرفتند یا کنار گذاشته شدند. حاصل همه این‌ها مشکلات فراوانی بود که بر انبوه مشقات و نابسامانی‌های زندگی مردم و جامعه افزوده شد.

۳. همزمان با درگیری‌هایی که بر اثر اعمال نفوذ کمیته‌ها در سنندج روی داد، و سفر آیت‌اله طالقانی به کردستان، مسأله شورا از آغاز سال جاری بعد تازه‌ئی یافت. بنابر توافق‌هایی که صورت گرفت شورای شهر سنندج انتخاب شد، که از همان آغاز گروه‌های ذی‌نفوذ با آن به مبارزه برخاستند. مبارزه عوامل انحصارطلب و دخالت‌های قدرت‌طلبانه مسأله شوراها را در دیگر نقاط به‌فراموشی سپرد. در واقعه خوزستان، هنگامی که نمایندگان گروه‌های مختلف سیاسی، به‌عنوان راه‌حل، تشکیل شورائی نظیر شورای شهر سنندج را پیشنهاد کردند استاندار در پاسخ گفت: «این که بگذاریم شورائی مثل شورای شهر سنندج در اینجا پا بگیرد از محالات است».

از يك سو دولت به تشکیل شوراها تن در نمی‌داد، و از سوی دیگر انحصارطلبان و صاحبان نفوذ محلی تشکیل شوراها را در تضاد با مصالح و منافع خویش می‌دیدند و به این ترتیب به تعویق افتادن امر شوراها خواست

همه گروه‌هایی بود که پس از قیام بر سر تحصیل قدرت به کشمکش پرداخته بودند.

۴. در اردیبهشت ۵۸، در پی مشکلاتی که بر اثر همین تضادها پیش آمده بود تشکیل شوراها توسط آیت‌اله طالقانی اعلام شد. روزنامه‌ها خبر از طرح شوراها محلی دادند که زیر نظارت آیت‌اله طالقانی پیاده می‌شود. رهبری «کمک به اجرای این طرح را وظیفه شرعی اعلام داشت» و شورای انقلاب، دولت، کمیته‌ها و دیگر مصادر امور موظف به اجرای طرح شدند. (کیهان، اول اردیبهشت)

اما همزمان با طرح شوراها، رؤسای کمیته‌های چهارده‌گانه تهران نیز در قم اجتماع کردند. گفته شد که «با تشکیل شوراها مسئولین کمیته‌های انقلاب نیز انتخابی خواهند بود. و با رأی ساکنین همان محل که در محدوده آن فعالیت می‌کنند انتخاب خواهند شد.» (کیهان اول اردیبهشت). بدین ترتیب مرحله دیگری در روابط مردم و دستگاه‌ها پدید آمده بود. کسانی که در حوزه عمل خود، فعال مایشاء شده بودند بر اثر فشار افکار عمومی ناگزیر به تعدیل مواضع خود پرداختند. یا ناچار بودند که چنین وانمود کنند. رهبری ناگزیر شده بود که به هر صورت درخواست مردم تأکید کند. و فشار موجود را به گروه‌های انحصارطلب منتقل کند. اما این فشار نمی‌توانست بدون عکس‌العمل بماند. پس گروه‌های انحصارطلب نیز فشار خود را متقابلاً تشدید کردند. همچنان که طرح انتخابی کمیته‌ها خود از يك سو تظاهر به رعایت حق رأی مردم بود، از سوی دیگر تأکیدی بود بر بقای کمیته‌های مساجد. و خود در نهایت نوعی مقابله‌جویی با مسأله شورا به حساب می‌آمد.

۵. شنبه هشتم اردیبهشت، «پیش‌نویس طرح تشکیل شوراها شهر و استان که ایران را در آینده به صورت يك کشور فدراتیو در می‌آورد از سوی وزارت کشور اعلام شد». براساس این طرح دوره استانداری هر استاندار برابر بود با مدت ریاست جمهوری. و هر استان به وسیله يك «صدر» اداره می‌شد. که ریاست قوه مجریه را در استان برعهده داشت. و فرمان صدارت او از طرف رئیس جمهور صادر می‌شد.

معلوم بود که این نیز نقشه‌ئی بود برای به تعویق انداختن امر شوراها. و مانعی بود در راه عملی شدن خواست مردم. زیرا مسأله را تعلیق به آینده و انتخاب رئیس جمهوری می‌کرد. و طرح سازمانی شوراها را به جای این که

بر پایه شوراهای کوچک یا هسته‌های اصلی بگذارد، در رابطه با دولت و هیأت «مشیران» و «صدر» و... عنوان می‌کرد.

عیب عمده این طرح فاصله زیاد آن با دموکراسی، و پیشگیری آن از شرکت فعال همه مردم در شوراهای به هم پیوسته یا زنجیره‌ئی بود. به این وسیله «صدر» و «مشیر» به طور خودبه‌خود مقابل مسأله شورا و دخالت مستقیم مردم در امور قرار می‌گرفتند.

۶. نهم اردیبهشت از سوی وزیر کشور اعلام شد که «طرح شوراها که در روزنامه‌ها انتشار یافته، متعلق به نخست‌وزیری، دولت، وزارت کشور نیست. و صرفاً از دیدگاه‌های شخصی ناشی می‌شود.» (آیندگان ۹ اردیبهشت).

و حال آن که قبلاً اعلام شده بود که این طرح براساس نامه‌ئی است که وزیر کشور به وزیر مشاور در طرح‌های انقلاب نوشته است. و این خود نشانه‌های دیگری بود از تضادی که در داخل گروه‌های حاکم بر سر مسأله شورا وجود داشت. و معلوم می‌داشت که دعوا به سود گروه‌های قوی‌تری که با شوراها مخالفند خاتمه یافته است.

۷. بیستم اردیبهشت اعلام شد که از سوی هیأت منتخب آیت‌اله طالقانی «طرح شورا به دولت داده شد.» و همزمان با آن از سوی وزیر مشاور در طرح‌های انقلاب نیز «رئوس خودمختاری اعلام شد.» (کیهان ۲۰ اردیبهشت)

در طرح وزیر مشاور از «خودمختاری اداری» سخن رفته بود. و از این که «اداره امور هر استان با نظارت مجلس شورای استان انجام می‌شود.» اما «استاندار از طرف حکومت مرکزی انتخاب می‌شود، که ضمناً مسئول مجلس شورای استان نیز خواهد بود.» و نیز «برهمنه رؤسای ادارات استان که انتخابی‌اند ریاست فائقه خواهد داشت.» (کیهان ۲۰ اردیبهشت)

با این ضوابط، این طرح خنثی‌کننده طرح قبلی بود. و بر تمرکز هر چه بیش‌تر قدرت دولتی تأکید داشت. نقش نمایندگان مردم را تا حد نظارت تنزل داده بود، و نقش دولت را تا حد ریاست فائقه استاندار انتصابی بالا برده بود. حال آن که طرح قبلی با همه اشکالاتش، «صدر» و «مشیر» را نیز انتخابی می‌دانست.

اما در طرح منسوب به آیت‌اله طالقانی، خصلت زنجیره‌ئی شوراها

از سطح ده تا استان منظور شده بود. به این ترتیب که نماینده اعضای هر شورا از پائین به بالا می‌آید: شورای ده، شورای هر بخش از نمایندگان شوراهای ده، شورای شهر، شورای شهرستان از نمایندگان شوراهای شهر و شوراهای بخش آن ناحیه، شورای استان از نمایندگان منتخب شهرستان. بخشدار و شهردار و فرماندار و استاندار منتخب شوراهای بودند. و شوراهای بر کار یکدیگر نظارت می‌داشتند. و مجلس شورا وضع قواعد مربوط به سیاست عمومی دولت را درباره صلاحیت شوراهای و اصولی که برای حفظ حاکمیت ملی و نظم عمومی و مصالح ملی از طرف شوراهای محلی باید رعایت شود، برعهده داشت.

همزمانی انتشار این دو طرح، تضاد و اختلافی را که در داخل گروه‌های حاکم، یا منسوب به حاکمیت، بر سر مسأله شوراهای موجود بود آشکارتر می‌کرد. برطبق معمول، این تضاد به سود گروه مخالف شوراهای عمل کرد و طرح آیت‌اله طالقانی و اساساً مسأله شوراهای را برای مدتی طولانی به بایگانی سپرد.

۸. مخالفت با تشکیل شوراهای همچنان ادامه یافت، تا این که باز آیت‌اله طالقانی در آخرین روزهای حیاتش عامل طرح دوباره شوراهای شد. و در آخرین خطابه‌اش آشکارا مردم را به امر شوراهای ترغیب کرد. از مردم خواست که صریحاً و مصرأً منافع و مصالح خودشان را پیگیری کنند. و گفت که مسئولان امور از تشکیل شوراهای جلوگیری می‌کنند. مرگ ناگهانی او درخواست و فشار مردم را در مورد شوراهای شدت بخشید. به طوری که با همه تلاش گروه‌های انحصارطلب در راه منحرف کردن اذهان مردم، شورا به یک خواست عمومی تبدیل شد، و حاکمیت موجود به موضع تدافعی افتاد و در برابر فشار افکار عمومی، به چاره‌جویی‌های گوناگونی دست زد.

از یک سو طرح ادغام کمیته‌ها و شوراهای را پیش کشیدند. و از سوئی با تنظیم آئین‌نامه انتخاباتی راه نفوذ عوامل صاحب قدرت را باز گذاشتند. از یک سو با طرح ولایت فقیه، قدرت متمرکزی را به حاکمیت مردم تأویل و تفسیر کردند. و از سوئی با تفکیک شهرهای بزرگ از شهرهای کوچک، انتخابات شوراهای را به آزمایش وضعیت جامعه، و میزان تمایل مردم به حاکمیت تبدیل کردند. و بدین ترتیب فقط توانستند در یک سوم شهرها انتخاباتی برگزار کنند که آن هم عملاً به عامل افشای انحصارطلبی‌ها تبدیل شد.

برگزاری عجولانه و آزمایشی انتخابات شوراها که از روی ناچاری صورت گرفت، نشانه این بود که حاکمیت موجود در همه مسائل مربوط به مردم و نهادهای مردمی، فقط همان شیوه‌نی را دنبال می‌کند که پس از قیام در پیش گرفته بود.

فشار افکار عمومی حکومت را از موضع مخالفت به موضع موافقت ظاهری کشانده بود. ظاهرسازی با تبلیغ سراسری رادیو - تلویزیونی هماهنگ بود. این بار به منظور دستیابی به شوراها، و خالی کردن شوراها از محتوای مردمی‌شان نقشه‌ها کشیدند. اما همه این نقشه‌ها و شتابزدگی‌ها تضادها را آشکارتر کرد. در این شتابزدگی چندان اعمال نسنجیده و متضاد روی داد که گروه‌های حاکم را نیز در برابر هم به موضع‌گیری آشکار واداشت.

مردم نشان دادند که در هر شهر، به نسبت آگاهی‌شان چگونه به شورا می‌اندیشند. و از شورا و انتخابات چه می‌خواهند. مردم می‌دانستند که حکومت در پی سپردن امر مردم به خود مردم نیست. می‌دانستند که این انتخابات هم ظاهرسازی‌ئی بیش نیست. و علی‌رغم سیاست‌های حکومت، نشان دادند که چیزی را که طالبند چگونه به دست می‌آورند.

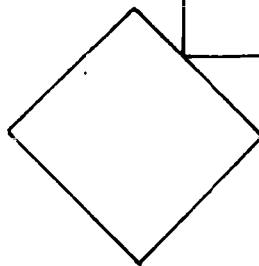
تضاد و برخورد به تظاهرات و کشتار انجامید. و دولت ناگزیر شد که در برخی شهرها انتخابات را متوقف، و در برخی شهرها شوراها را نیز منحل کند. همچنان که در برخی شهرها هم خود شوراها ناگزیر به انحلال خود رأی دادند.

حکومت در پایان کوشید که عدم استقبال مردم را به حساب خود مردم بگذارد. و از خود رفع مسئولیت کند، به راستی هم عدم استقبال مردم را باید به حساب مردم گذاشت، اما نه از دیدگاه وزیر کشور، بلکه از دیدگاه آگاهی‌های روبه‌رشد توده‌ها که آنان را در برابر اقدامات و تمهیدات حکومت چنین به‌مواجهه کشانده است.

اما این پایان کار نیست. ادعای ۹۹ درصدی حکومت در فروردین به ۴۵ درصد در انتخابات مجلس خبرگان رسید. و امروز استاندار خراسان از ۸ درصد شرکت‌کننده در انتخابات شوراها سخن می‌گوید. در حالی که حکومت هنوز آزمایش‌های دیگری مثل فروردین قانون اساسی، انتخابات مجلس شورا و انتخاب رئیس‌جمهور را نیز در پیش دارد.



[آسیابانی نیمه تاریک. روی زمین جسدی است افتاده و بالای سر آن موبد در حال زمزمه است. اوراد می خواند و بخور می سوزاند. صورت وحشت زده آسیابان که بی حرکت ایستاده. زن بلند می شود و دختر جیغ می کشد.]



آسیابان: نه ای بزرگواران، ای سرداران بلندجایگاه که پا تا سر زره پوشیده. آنچه شما اکنون می کنید نه دادگری است و نه چیزی دیگر. آنچه شما اکنون می کنید یکسره بیداد است. گرچه خون آن مهمان نخوانده اینجا ریخت، اما گناهِش ایچ برمن نیست. مرگ آن است که

او خود می‌خواست. نه، ای بزرگان رزم جامه پوشیده، آنچه شما باما می‌کنید آن نیست که ما سزاواریم.
[سرکرده دو کف دست را به هم می‌کوبد. سرباز زانو می‌زند.]

سردار: این رای ماست. ای مرد، ای آسیابان، که پنجه‌هایت تا آرنج خونین است. تو کشته خواهی شد، بی‌درنگ. اما نه به این آسانی. تو به‌دار آویخته می‌شوی. هفت بندت جدا، استخوانت کوبیده، و کالبدت در آتش. همسرت به‌تنور افکنده می‌شود، و دخترت را پوست از گاه پر خواهد شد. چوب نبشته‌ی این جنایت دهشتناک را بر دروازه‌ها خواهند آویخت. و نام آسیابان تا دنیا دنیاست پلید خواهد ماند.

موبد [درحال دعا]:... تاریده باد تیرگی تیره‌گون تاریکی از تاریخانه‌ی تن. از تیرگی آزاد شود نور، بی‌دود باشد آتش، بی‌خاموشی باشد روشنی. تاریده باد تیرگی تیره‌گون تاریکی از تاریخانه‌ی تن...

سرباز: چوب از کجا ببریم؟ این دور و بر طناب به‌اندازه هست؟ زن: بی‌شرم مردمان که شمائید. ما را می‌کشید یا غارت می‌کنید؟ سرکرده: تیرهای سایبان را بکش. برای افراشتن دار نیک است، و اما طناب. زن: آری شتاب کن، شتاب کن، مبادا که ما جان به‌در ببریم، مبادا که داستان گریز خفت بار پادشاه از دهان ما گفته شود، و در گیهان پیراکند، و مردمان را بر آن شاه دلاور خنده گیرد. آری، زودتر باش!
سرباز: دستور باشد همینجا شمشیرم را چپ و راست به‌کار بیندازم. کار سه بار چرخاندن در هواست، دو رفت و یک آمد.

سردار: راستی، فقط دو رفت و یک آمد؟ راه دیگری هم هست؟ سرباز: دار ساختن دراز می‌انجامد ای سردار. فرمان باشد همینجا بیاویزمشان. دار می‌خواهد برای چه؟

سردار: ای مرد ساده دل به‌کجا چهاراسبه‌می‌تازی؟ ما همه‌سرداران و سرکردگان نژاده‌ایم نه غارتیان و چپاولگران. و این دادگستری است نه شبیخون. ما آنان را نمی‌کشیم که کشته باشیم، آنان می‌میرند به‌پادافره ریختن خون پادشاه دریادل، سردار سرداران، دارای دارایان، شاه شاهان، یزدگردشاه پسر یزدگردشاه و او خود از پسران یزدگرد نخستین. این جوی سرخ که بر زمین روان می‌بینی از آن مردی است که در چهارصد

و شصت و شش رگ خود خون شاهی داشت، و فرمان مزدا هورا، او را برتر از آدمیان پایگاه داده بود. اینک که دشمن گلوگاه ما را می‌فشرد چه دستیاری بهتر از این با دشمن که سر از تن جدا کنند. همه می‌دانند که مردم تن است و پادشاه سر!

دختر: [فریادکنان به خود می‌پیچد] پادشاه کشته نشده. پادشاه کشته نشده!

سرکرده: آیا این پیکر او نیست؟

آسیابان: کاری نکن که بر ما بخندند!

دختر: او خواب است، و دارد ما را خواب می‌بیند.

سردار: او می‌رفت تا سپاهی فراهم آورد بزرگ و سرزمین را دشت به دشت از دشمن بی‌شمار برهاند.

سرکرده: چه امیدی بر باد!

موبد: چون هزاره به سر رسد دوران میش بشود و دوران گرگ اندر آید، و دیویسنان بر کالبد افریشتگان پای کوبند!

زن: نه، نه! ما او را نکشتیم. آنچه را که شما بر ما می‌بندید هیچگاه رخ نداده.

سردار: چه دروغی شرم‌آور. کجاست آن که پادشاه را به دست ایشان کشته دید؟

[به سرکرده] آیا تو آنها را چون کرکسانی بر لاشه‌ی پادشاه ندیدی؟

سرکرده: آری، من نخستین کسی بودم که به این ویران سرا پا گذاشتم. و به دیدن آنچه می‌دیدم موی بر اندامم راست شد. سنگ آسیا از چرخش ایستاده بود، یا شاید هرگز نمی‌چرخید. و این سه تن، آسیابان و همسرش و دخترش گردپیکر خون‌آلود پادشاه نشسته بودند مویه‌کنان. پادشاه همچنان در جامه‌ی شاهوار خویش بود و از همیشه با شکوه‌تر. نوری از شکاف بر تن بی‌جان او کج تاییده بود، و در آن نور ذرات غبارهای وهوی شیون تنوره می‌کشید. آری، این بود آنچه من دیدم، که تا مرگ رهایم نکند، جوئی از خون تا زیر سنگ آسیا راه افتاده بود، و نشانه‌های تاریک مرگ همه جا پراکنده بود. و من واماندم که چگونه این سنگدلان بر کشته‌ی خود می‌گریند.

آسیابان: ما نه بر او که بر خود می‌گریستیم.

زن: بر فرزندا!

دختر: برادرم!

زن: من آن جوانک را به خون جگر از خردی به برنائی آوردم. پسر من تک

پسری بود خرد - که سپاهیان تو اش به میدان بردند. و ماه هنوز نو نشده
از من مزدگانی خواستند، آنگاه که پیکر خونالودش را با هشت زخم
پیکان بر تن برایم بازپس آوردند.
موبد: مردمان همه سپاهیان مرگند. ای زن کوتاه کن و بگو که آیا پسر اندک
سال تو با پادشاه ما هم ارز بود؟
زن: زبانم لال اگر چنین بگویم. نه، پسر من با پادشاه همسنگ نبود. برای من
بسی گرانمایه تر بود.

سردار: هاه، شنیدید؟ اینگونه است که ایران زمین از پای در می آید. بگو ای
آسیابان پسر مرده، پس تو از پادشاه کینه‌ی پسرت را جستی!
آسیابان: آری، انبار سینه‌ام از کینه پر بود. با اینهمه من او را نکشتم. نه از
نیکدلی، از بیم.

زن: تو گفתי هر پادشاه را همراهانی هست که از پی می‌رسند.
آسیابان: و می‌بینی که نادرست نگفتم.

زن: تو گفתי پس مبادا که دست بر او فراز برم.
آسیابان: من بر او دست فراز نبردم.

دختر: [کنار جسد] تنها گواه ما در اینجا خفته.

موبد: دیگر تاب دروغانم نیست. در آن پلیدترین هنگام که هزاره به سر آید
چون تو مردمان بسیارتر از بسیار شوند. و دروغ از هر پنج سخن چهار
باشد. تو خون سایه‌ی مزدا اهور را در آسیاب خود به‌گردش در آوردی.
پس جامت از خون تو پر خواهد شد، و استخوانهای تو سگ‌های
بیابانی را سوز خواهد داد.

این سخنی است بی‌برگشت و ما سوگند خورده‌ایم که خانمان تو بر باد
خواهد رفت.

آسیابان: و باد اینک خود در راه است. اینک در میان این توفان آنان طناب دار
مرا می‌بافند. و نفرین بر لب چوبه‌ی دار مرا بر سرپای می‌کنند.
شمشیرهای آنان تشنه است و به‌خون من سیراب خواهد شد. آنان از
خشم خود در برابر من سپری ساخته‌اند که گفته‌های مرا چون نیزه‌های
شکسته به‌سوی من باز می‌گرداند، آه، پس چاره کجاست؟ شما ای
سروران که جامه از خشم پوشیده‌اید، بدانید که من کیفر بینوایی را پس
می‌دهم، نه گناه دیگر را.

موبد: تو گناه آزمندی‌ات را پس می‌دهی. دیوی که در تو برخاست نامش از ۱۵

بود. بگو، تو بر چهار آینه‌ی پادشاه خیره شدی یا برزانوبند یا شکم‌بند یا ساق‌بند؟ ما نیک می‌دانیم که هر کهنتر آرزوی برگزشتن از مهترش را دارد، و آن دونده‌ی وامانده چه می‌خواهد جز پیش افتادن از آن که پیشتر است، و باخته آرزویش چه جز بردن؟ پیاده دشمن سوار است. و گداخونی پادشاه.

آسیابان: با اینهمه من او را نکشتم. نه از بی‌نیازی، از بیم.
زن: تو گفتی هر پادشاه را کسانی در رکابند که از پی او می‌تازند.
آسیابان: من نادان بیم کردم.

زن: تو گفتی مبادا که دست بر او فراز برم.
آسیابان: من دست بر او فراز نبردم.
دختر: [کنار جسد] تنها گواه ما در اینجا خفته.

سرباز: [وارد می‌شود] در انبار چند تکه چوب تر پیدا شد، این یکی سنگینی مردک را خوب تاب می‌آورد.

دختر: [خود را به آغوش مادر می‌اندازد] با مرگ پدر از همیشه بی‌کس‌ترم.
زن: [خود را جدا می‌کند] بی‌کس دخترجان؟ نترس، تو هم بی‌درنگ می‌میری، و من با تو. اینک دشمنان از همه سو می‌تازند، چون هشت گونه بادی که از کوه و دامنه، و از جنگل و دشت و از دریا و رود، و از ریگزار و بیابان می‌رسد. در میان این توفان ایستاده منم. [فریاد می‌کند] کشنده‌ی پادشاه را نه اینجا، بیرون از اینجا بباید. پادشاه پیش از این به دست پادشاه کشته شده بود. آن که اینجا آمد مردکی بود ناتوان.

سردار: بگو، اما زیاده مگو.

زن: خاموش نمی‌توانم بود. اگر آنچه دارم اکنون به‌نگویم کی توانم گفت؟ زیرخاک؟ پادشاه اینجا کشته نشده. او پیش از آمدن به اینجا مرده بود.

سردار: [به آسیابان] این زن را خاموش کن! - [به زن] و تو بر ما نام بیدادگران مگذار. آیا مردی گم شده در باد به آسیای ویرانه‌ی تو نیامد؟

زن: او آمد چون سایه‌ای، او به دنبال مرگ می‌گردید.

سردار: یاوه گفتن بس! - [به آسیابان] سخن بگو مرد، تا به تازیانه‌ات نکوفته‌ام.
آیا بزرگمردی در جامه‌ی شاهان به اینجا نیامد؟

آسیابان: کاش چشمانم را به دست خود برمی‌کنم، آنگاه که از آستان در او را دیدم که از تپه سرازیر می‌شد.

سردار: پس او به این ویرانه آمد!

آسیابان: آری.

سردار: با پای خود؟

آسیابان: آری او آمد. او آمد، و سراسیمه بود. او ژنده پوش آمد.

سردار: این او که تو می‌گوئی شاه شاهان زمین بود.

آسیابان: ما چه می‌دانستیم؟ او به اینجا چونان گدائی آمد. به جائی چنین

تاریک و تنگ به اینسان بیغوله‌ای. او چون راه نشینی هراسان آمد.

چنان ترسان که پنداشتیم رهنی است بر مردمان راه بریده و برایشان

دستبرد سه‌ماگین زده، که اینک سوی چراغ را به فوتی هراسیده خاموش

می‌کند.

زن: او خود را به‌سکنجی افکند و گفت که روزنه‌ها را فرو بندید!

آسیابان [به‌دختر] آیا تو نبودی که دلت از جا کنده شد؟

زن: او بی‌گمان دزدی بود.

آسیابان: یا گدائی. ما چه می‌دانستیم؟

دختر: به‌من چیزی برای خوردن بدهید!

سردار: بگو، اینک ای مرد تا چوبه‌ی دار ترا برآورند بگو آن شهریار با توجه

گفت؟ آیا در اندیشه‌ی آغاز نبردی با تازیان نبود؟

دختر: [بر می‌خیزد] او گفت به‌من چیزی برای خوردن بدهید.

آسیابان: برای خوردن، چیزی؟ سفره‌ای اینجا هست.

دختر: نان خشک؟

آسیابان: فطیری برای تو می‌سازیم.

دختر: گوشت. من گرسنه‌ام. پاره‌ای گوشت به‌من بدهید.

زن: [ریشخندکنان] گوشت. شنیدی چه گفت؟

دختر: چنان پیداست که هرگز گوشت نخورده‌اید. آیا هرگز کبک و تیهو

ندیده‌اید؟ آه، من با شما چه می‌گویم. گوسفندی یا بزى اینجا نیست تا

به‌سکه‌ای بخرم؟

آسیابان: اگر گوسفند یا بزى بود ما نیکبخت بودیم. دختر جوان ما بیمار است

و دواى او شیر بز گفته‌اند.

دختر: من گرسنه‌ام و تو در اندیشه‌ی دواى دخترکی؟ آه - من به‌کجا فرو

افتادم. این کجاست و شما کیانید؟ نشنیده بودم که بیرون از تیسفون

جانورانى زندگی می‌کنند که نه ایزدی اندونه راه مغان دارند.

آسیابان: تیسفون. شنیدی زن؟ آنچه من آرد می‌کنم به‌تیسفون می‌رود.

دختر: من گرسنه‌ام.

زن: چرا در تیسفون نماندی؟ آنجا گویا سیر می‌شدی.

دختر: این نان خشک جوین را چگونه باید خورد؟

زن: آن را به آب بزن. برای مهمان اندکی هم کشک می‌افزائیم.

دختر: [گریان] آنچه او خورد، خوراك شب من بود. [ناگهان] زبان بیندپتیاره‌ی گیسو بریده، به من آب بده!

زن: او در خانه‌ی ما به ما فرمان می‌دهد.

آسیابان: غلط نکنم این مرد گدا نیست. گدایان در یوزه می‌کنند و او می‌ستاند. او چون ارباب خانه رفتار می‌کند.

زن: بی‌گمان زور او از زری است که در کیسه دارد. در انبان او باید جست ای آسیابان

آسیابان: آرام باش تا بخوابد. بیرون از اینجا همه جا توفان است.

[دختر پارچه‌ای به روی جسد می‌کشد.]

سردار: و آنگاه که در خواب بود شما انبان او را گشتید.

زن: ما همداستان شدیم که او گردنه گیری است دستبرد به شهریاری زده، آنگاه که در کیسه‌اش آن همه در شاهوار یافتیم.

موبد: آن همه در شاهوار باید به شما می‌آموخت که او شهریاری سترگ است بر همه‌ی سروران سر و بر همه‌ی پادشاهان شاه.

آسیابان: آیا پادشاهان می‌گریزند؟ چون گدایان در یوزه می‌کنند؟ چون

رهزنان مال خویش می‌دزدند؟ آیا جامه بدل می‌کنند؟ ما آن جامه‌ی

شاهوار را دیدیم که پنهان کرده بود، و آن بساک زرنگار را، و پنداشتیم

تیره روزی است راه مهتری بریده، و گوهران او دزدیده و جامه‌ی او

به در کرده. آری چنین بود اندیشه‌های ما.

دختر: [می‌خندد] چه سوری بود. چه سوری بود. و من در آن مهمان بودم.

[گریان] پادشاه کشته نشده - [نعره می‌کشد] همسایگان ما را رها

کرده‌اند. لشکر بیگانه همه جا دیده شده، بگریزید!

آسیابان: نه! چگونه می‌شد دانست که او به راستی پادشاه است؟

سردار: نفرین به زیر و بالای روزگار. ما خود در پی او می‌تاختیم؛ با اسپان

تکاور. و او بر خنگ تیزرو پیشتر از ما بود. و ما از او واپس ماندیم در

توفان. تیرگی که اف براهریمانانش باد افسار اسپان ما را به کف داشت

و هر جا که خواست می‌کشید.



با استفاده از عکس‌های: جمیله ندانی

موبد: بر اهریمن بدسگال نفرین، دوبار، سه بار، سی بار، هزار بار.
سردار: در تیرگی این بامداد، که گیتی چون پر زاغی تاری و روشن بود،
اسپان رهوار ماسه بار رمیدند. و ما در پی ایشان به این کومه درآمدیم. و
چون در گشودیم از پیکر شکافته‌ی پادشاه گیهان، بر افق رنگ خون
پاشید.

دختر: [می‌خندد] دختران می‌دانند رنگ خون یعنی چه.
زن: خفه! نمی‌ترسی دست رویت بلند کنم؟
دختر: چرا بترسم؟ دیگر چه دارم که از دست بدهم؟
سرکرده: [خشمگین نیزه بر میدارد] خون او در این تاریکده چون خورشید
نیمه شب است.

موبد: زخمهای او به فریاد دادخواهی می‌کشد.
سرکرده: بایدشان کشت.
سردار: [جلوی او را می‌گیرد] به خشم خود میدان نده. می‌خواهی همینجا به یک
برق شمشیر تو بمیرند؟ این برای آنان مرگی زیبا و آرزوکردنی است، و
نیز بسیار کوتاه. نه - من برای مرگشان اندیشه‌ها کرده‌ام. مرگی
دیرانجام گام به گام. زشت. مرگی که ده بار مردن است.
سرکرده: نیایش بخوان موبد، نیایش بخوان.

موبد: چگونه ماه می‌افزاید چگونه ماه می‌کاهد. از کیست که می‌افزاید و
می‌کاهد جز تو ای مزداهورا. بشود که او برای یاری ما آید. بشود که
برای گشایش ما آید. بشود که برای رامش ما آید. بشود که برای
آمرزش ما آید. بشود که برای پیروزی ما آید -
آسیابان: برای مرده‌ی ما هم نیایشی خوانده می‌شود؟
موبد: بدکیش را مرده خواهم، بدکنش را مرده خواهم. دیوپرست را مرده
خواهم. نکند که ما از پی او رویم، نکند که هیچگاه بدورسیم. نکند که
بازیچه‌ی او شویم -

سرکرده: روزگار از نامشان پاك شود. آیا هیچ نمازی نیست که خواب مرگ
را پاره کند؟
موبد: ناشدنی نگفته بهتر! تو بگو ای همگانت خوب، چگونه این خواب مرگ
را پاره می‌شود کرد؟
سرکرده: آری، نمی‌شود.

۲۰ آسیابان: خوابش پاره شده بود. یادت نیست؟ خوابش پاره شده بود.

سردار: آن کس که شما کور دلانش به نشناختید؟

زن: انبان را رها کن!

دختر: ببینش که می غلتد.

آسیابان: خوابش پاره شده بود. غریوکشان برخاست و دست به زیر سر برد.

زن: دست به زیر سر برد، به سوی کیسه زر، و دست دیگر به دسته‌ی شمشیر.

دختر: های مردک، چه می‌گرددی در آن انبان؟

آسیابان: چون دانست که ما بر راز پاره‌های زرا آگاهییم در کار خود ماند، غرید:

من پادشاهم. به من بنگرید، من پادشاهم. (به زن) تو خندیدی.

دختر: او خندید.

آسیابان: من پادشاهم!

زن: [از خنده می‌ماند] هر کس پادشاه خانه خود است، و بدینسان پادشاه این

ویرانه آن مردک بینوای آسیابان است.

آسیابان: او شمشیر کشید.

دختر: او شمشیر کشید.

زن: ای شاه، اگر پهلوانی برو بادشمنان بجنگ. چرا پیش ما پهلوانی می‌کنی؟

آسیابان: سرم.

دختر: او سرش را به دست گرفت.

آسیابان: سرم. در سرم آوایی است. گوئی هزار تبیره می‌کوبند. در سرم سپاهی

به شماره‌ی ریگهای صحرائی است.

زن: این بازی برای فریب ماست.

دختر: من نیز براینم. ببین که هیچ کارش به شاهان می‌ماند؟

موبد: [به زمین لگد می‌کوبد] این اوست. این خود اوست. من آن جامه را

می‌شناسم. آن زره را که به یکباره زرین است. آن ساق بند و

ساعده‌پوش. آن مچ‌بند و شکم‌بند که پاره‌های فلز زرتاب است. آری من

پادشاه را می‌شناسم.

آسیابان: من گفتم ترا که خود و زره هست و اسب و سپر اگر بگریزی. مرا

چه جای ایستادن که تن برهنه‌ام و تهی دست؟

زن: او ترسان بود. او در خود نمی‌گنجید. او وامانده بود. او نالان بود، و غران

بر این تیرسایبان سر می‌کوبید. او می‌خروشید که دشمنان نزدیکند. او

خواست تا شمشیر را پنهان کند، و دیهیم و جامه را، او خواست تا

جائی پنهان شود.

آسیابان: من خروشیدم.

زن: او خروشید.

آسیابان: من به او بد گفتم.

زن: تو به او بد نگفتی.

آسیابان: من گفتم ای پادشاه، ای سردار، پایت شکسته باد که به پای خود آمدی. پاسخ این رنجهای سالیان من با کیست؟ من هر روز زندگی به شما باژ داده‌ام. من سواران ترا سیر کرده‌ام. اکنون که دشمنان می‌رسند تو باید بگریزی، و مرا که سالها دست بستی دست بسته بگذاری؟ مرا که دیگر نه دانش جنگ دارم و نه تاب نبرد؟ آری، من به او بد گفتم. من او را زدم.

زن: تو او را زدی.

آسیابان: يك بار، دو بار، سه بار!

سردار: وه که چهار گوشه‌ی این سرزمین بلا دیده کسی چنین یاوه‌ای نشنیده. دست تو نشکست؟ تو او را زدی - و زمین و آسمان برجای خود استوار ماند؟

آسیابان: من او را زدم!

زن: تو او را زدی. به بازی و خوشدلی، آنچنانکه در نوروز شاه ساختگی را می‌نشاندند و می‌زنند. ما هرگز باور نداشتیم که او پادشاه است. او راست دروغزنی را می‌مانست که با مردمان ریشخند می‌کنند. موبد: خاموش، آیا نمی‌دانید که روان مرده تا سه روز بر سر مردار ایستاده است؟ او اینجاست، میان ما. مبادا بهرنج درآید، مبادا برآشوبد، مبادا به‌سخن درآید.

آسیابان: میشنوی زن؟ روان پادشاه هنوز اینجاست.

زن: گریبانش را بگیر. دریچه‌ها را ببند مبادا فرار کند.

آسیابان: بزنش، بتارانش، بکوبش.

سردار: های، چه می‌کنید؟

آسیابان: به‌درك شوای روان، یا به‌سخن در آو بگو که ما راست گفته‌ایم.

زن: سخن بگو ای روان، کدام گوشه خزیده‌ای؟ (می‌زند)

آسیابان: کدام سوئی، این گوشه؟ بگیر، (می‌زند)

زن: تو پای این گردنکشان را به اینجا باز کرده‌ای، پس خود پاسخ‌شان را بده. موبد: دست بردارید، اینها همه کار افسونیان و دیوخویان است که می‌کنید.

آیا از دین بدر شده‌اید؟
زن: اگر روان پادشاه اینجاست پس بگذار تا نفرین مرا بشنود - بسوزای
روان -

موبد: دور باد افسون افسونی، دور باد دشنام دشخوی، دور باد پلیدی پلیدان.
راندمش بهشش گوشه زمین. هزار دست او را به این نیایش بستم.
زن: گوشه‌های خود را بگیرید تا نشنوید، زیرا من به دنبال بدترین ناسزاها
میگردم -

سردار: بس کن ای زن، من دیگر بر نمی‌تابم که به روان پادشاه ناسزا گفته
شود.

سرکرده: میشنوی زن؟ این سروران خوش ندارند ناسزا بشنوند.
سردار: و نیز دشنام.

زن: آیا دشنام و ناسزا هم سرمایه بزرگان است که هرگاه بخواهند خرج
می‌کنند؟ نه این سنگ و کلوخی است بر زمین ریخته که من نیز
می‌توانم چندتائی از آن را به سوی شما پرتاب کنم.

سردار: تو میل گداخته را نیز بر کیفر خود افزودی.

زن: شکنجه‌ی دیگری یادت نمی‌آید؟

سرکرده: زبان تو بریده خواهد شد ای زن.

دختر: [گریان] خشمشان را پاسخ نده!

زن: [خشمگین] چرا؟ - (به آنان) زبان من چیزها از پادشاه شما می‌داند؛ آیا
به شما نگفتم که او خوابی دیده بود؟

موبد: خواب؟

زن: آنچه مردمان با چشمان بسته می‌بینند.

موبد: این دیگر شگفت است. می‌شنوید؟ شهریار ما خوابی پریشان دیده بود.
در خواب، تا آنجا که همه می‌دانند رازی هست، بگو ای زن چه رازی؟
[سرباز وارد می‌شود.]

سرباز: ترا مژده باد ای بزرگترین سرداران، چراغ بخت تو روشن، که
شکارگرانت شکاری نیکو گرفته‌اند. جانبازان تو از تازیان یکی نیمه
جان را گرفته‌اند، خون آلود.

آسیابان: یکی از تازیان؟ [بومی‌کشد]

سرباز: ببینید؛ شمشیرشان کج است. به سان ابروی ماه. و ردایشان از پشم
سیاه شتر. و این هم شپش!

سرکرده: زبانش را باز کن، چه می‌داند؟
سردار: آنچه باید فهمید اینست که چه پنهان می‌کند!
سرکرده: چگونه مردی؟ سپاهی، تیره زن، ستوربان؟
سربازی: مردی است گمشده.

سرکرده: هر گمشده برای خود مردی است، و او چگونه است؟
سرباز: سرسخت اما گرسنه. و نیز بسیار دل آشفته.
موبد: آشفته‌تر از خواب پادشاه؟

سردار: نان کشکینش بده و سپس به تازیانه ببند تا سخن گوید. پرسش
شماره‌ی تازیان چند است، کدام سویند، چه در سر دارند، سواره‌اند یا
پیاده، دور می‌شوند یا نزدیک، در کار گذشتن‌اند یا ماندن؟ او چرا مانده
است؟ پیک است یا خبرچین یا پیشاهنگ؟ پرسش ویرانه چرا
می‌سازند، آتش چرا می‌زنند، سیاه چرا می‌پوشند و این خدای که
می‌گویند چرا چنین خشمگین است؟

سرباز: پاسخ نمی‌دهد سردار.

سرکرده: از خیرگی؟

سرباز: پارسی نمی‌داند.

سردار: با ریسمانش ببند. نگهش دار و بکوش و باچوبدستت بکوبش و او را
به‌سخن درآر. دار آیا آماده است؟

سرباز: آنچه آماده نیست کوره است، برای سرخ کردن آهن.

دختر: [چشمانش را می‌گیرد] هاه!

آسیابان: ذغال و هیزمشان بس نیست!

سردار: [به آسیابان] بیهوده امید مبنده! [به سرباز] اگر نیابی میل سرد
به چشمش باید کرد - شنیدی؟ زودتر برو، دار چه شد؟ - به‌گفتن وادارش
کن!

[سرباز خارج می‌شود.]

- [به زن] داستان این خواب چیست؟

موبد: من نیز گوشم به سخنان تست ای زن، تو گفتی پادشاه ما خوابی دیده
بود.

زن: آری، خوابی از آن گونه که پادشاهان می‌بینند.

موبد: همه می‌دانند که در خواب سروشی هست. بگو ای زن، در خواب
پادشاه آیا رازی بود؟ او چرا آشفته سر از آن برخاست؟

زن: او از شما می‌هراسید.

سردار: هراس - از ما؟

زن: از مردمانی چون شما!

سردار: زبان او سرش را بر باد می‌دهد!

زن: اگر نتواند مرا برهاند همان بهتر که به باد دهد!

آسیابان: [التماس کنان] از این گفتن چه سود؟

زن: و چه زیان؟

سردار: خواب را بگو!

زن: نه، من لب می‌بندم.

موبد: بگو ای زن، این فرمان سردار سپهبد است.

زن: او فرمان داد تا زبان من بریده شود. چگونه زبان بریده سخن می‌گوید؟
سرکرده: آن از خشم بود. بگو ای زن - موبدان مؤبد از تو درخواست می‌کند.

آیا باید از تو درخواست کرد؟

زن: پس چه باید کرد؟

دختر: مرا نترسان.

آسیابان: بدرا بدتر نکن.

زن: جلو نیا!

سرکرده: باشد، نبرده سواری چون من، با موی سپید، از تو درخواست می‌کند.

زن: تشنه‌ام.

موبد: آب.

زن: دوربریز. [به دختر] آتش روشن کن. چه تاریک. چیزی نمی‌بینم. چراغی

نیست؟

موبد: او را چه شده؟

سرکرده: اینهمه شوریده نبود.

دختر: چرا می‌گریزد؟

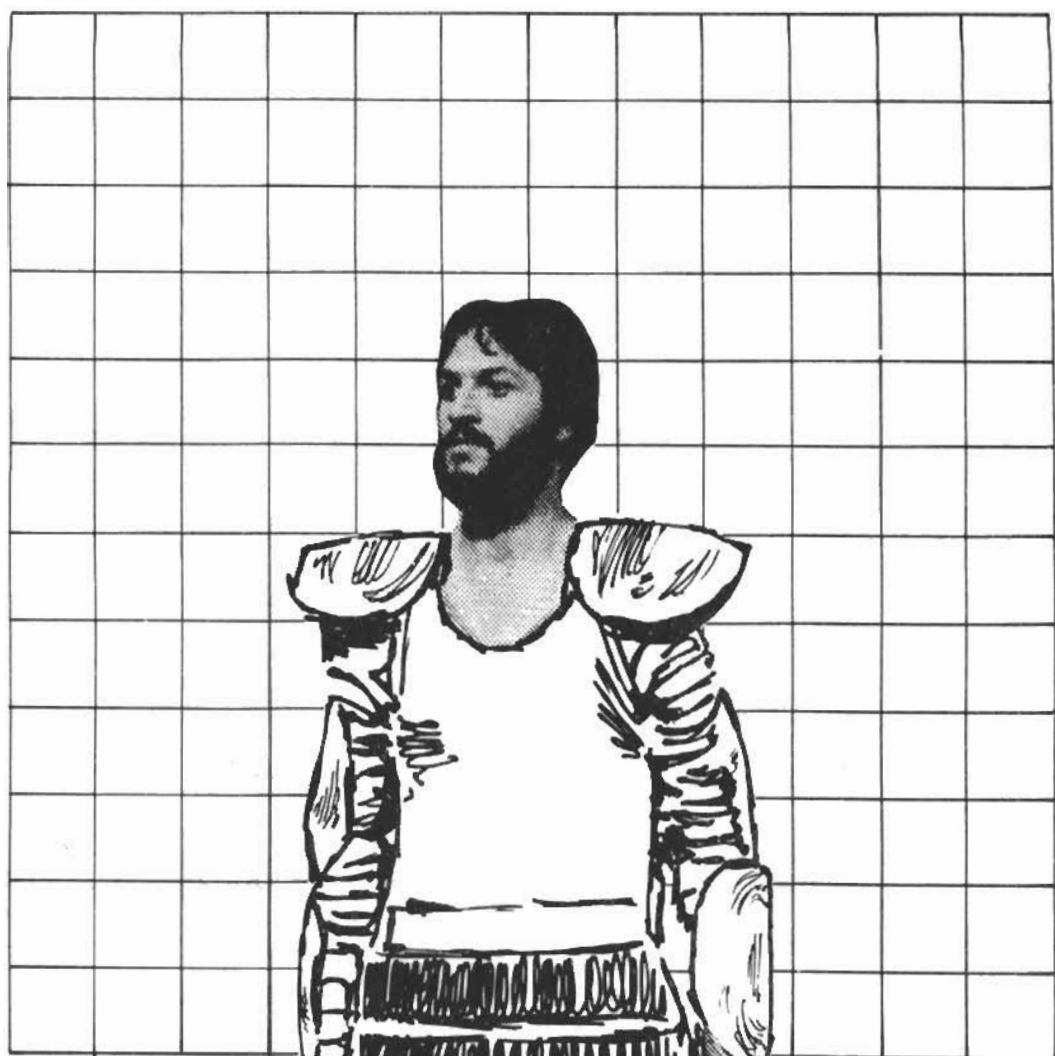
آسیابان: از چه خود را پنهان می‌کنی؟

زن: [جیغ می‌زند] چراغ!

دختر: چه شده؟

زن: خواب بدی دیدم. خوابگزاران من کجا هستند؟

موبد: من اینجا هستم شهریار.



زن: در خواب دیدم که سواره در بیابان بی کران می‌روم - بر باره‌ی تیزپای خود
و بر زمین - نه خار و علف که شمشیر تیز می‌روید.

آسیابان: هم‌هی زندگی خوابی آشفته بود. در چنین آسیای ویرانه که از پدران
پدر با من رسید جز خواب آشفته چه باید دید؟

زن: بخت بدسوار بر باد می‌آمد!

موبد: اینگونه خواب را در چنین دم روز - که نه روشن است و نه تاریک - و
زمان نه به‌سوی روز می‌رود و نه به‌سوی شب، بی‌گمان پیغامی است.

زن: تکاوری تک، جنگی خدای تیزسنان، آن بهرام پشتیبان، آن دل دهنده
به‌من، آن جگردار، آن که دیدارش زهره بر دشمن می‌ترکاند، بر باره‌ی
کهر می‌رفت، و با گردش درفش راه را نشانم می‌داد. تا آن باد تیره پیدا
شد، آن دیو بادخیزنده. آن لجام گسسته، بی‌مه‌ار، و خاک در چشم من
شد. چون مالیدم و گشودم، آن جنگی خدای تیزسنان، آن بهرام
پشتیبان، آن دل دهنده به‌من، آن جگردار، آن که دیدارش زهره بر دشمن
می‌ترکاند، آن او، در غبار گم شده بود. آری، من او را در باد گم کردم.

سرکرده: اکنون می‌توان دانست که چرا پادشاه اینهمه می‌هراسید.

آسیابان: ما مهمان به‌کس نمی‌فروشیم.

زن: نه؟ چرا نه؟ بهترین کار است. بسیارند آنها که سرامرا خریدارند.

سرداران بسیاری هستند به‌گفتار یکدل و نیک اندیش - که در پنهان بر

تخت یزدگردی آرزومندند. آیا تو - به‌زرایشان فریفته نشده‌ای؟

آسیابان: نه.

زن: چرا نه؟ ای نادان. بار خود را ببند. ترا کالائی بس نیکوست. پس برو

کالای خود را به‌بازار خریداران ببر. سر مرا در کیسه‌ای. من خود

چندین نام و نشان از سردارانی برای تو می‌نویسم که خریداران سر

بریده‌ی من‌اند.

دختر: او دیوانه است.

زن: دیوانه؟ هاه، آهای - آری دیوانه. سپاه من، آن انبوه پیمان شکنان،

هنگام که به‌پشتگرمی ایشان به‌انبوه دشمن تاختم به‌من پشت کرد و

گریخت، موی من سپید نبود ای مرد تا آن هنگام که بیکسی ناگاه چنین

تنگ مرا در خود بفشرده بود. ترس من چنان بزرگ بود که سپاه تازیان

از هول آن شکافت و راه بر من گشود.

آسیابان: می‌شنوی، او از دوستان می‌گریزد، نه دشمنان.

زن: کجا شد آن پندار و گفتار و کردار نیک. کجا شد آن سوگند سلحشوری.
کجا شد آن درفش آهنگران؟ هر دم گوئی به سنگ منجنیق می‌کوبند.
دختر: این سخنان به راستی نشان می‌دهد که او پادشاه است.
زن: پادشاهی که وحشت پرچم اوست. و سپاهش تنهائی است.
آسیابان: تو نیک نکردی ای پادشاه که خود را بر من شناساندی. در دل من
رنجی است. میدانی - مرا پسری بود.

زن: نگو!

آسیابان: او را به نام تو سرباز بردند. و چون برگشت گوئی از دیار مردگان
بازگشته بود.

زن: [جیغ می‌کشد] پسرک نارسیده‌ی من.

آسیابان: اینک در سرم روان آزرده‌ی پسر برخاسته است او مرا به کشتن تو
پادشاه برمی‌انگیزد.

زن: برا می‌انگیزد؟ خوبست. بگذار آن روان را آزرده ترکنم اگر به راستی ترا
برمی‌انگیزد. [گریان از جا می‌جهد] هرچه می‌خواهی بگو، اما با روان
افسرده پسرکم تندی مکن که اینک از میان نور کجتاب بام فرود می‌آید.
با سری شکافته و چهره‌ای مفرغینی.

دختر: به راستی ترس برم داشته. دهشت بر دهشت می‌انبارم. کو؟ [جیغ
می‌کشد] برادرکم. آنجاست. او ترا مینمایاند. با نشانه‌ی انگشت.

زن: [به آسیابان] آیا نباید چو بدست را فرود آوری؟

دختر: او خون بالا می‌آورد، و به راستی بر زمین چکه‌های خون چکیده.
برادرکم. [پاهای مادر را در آغوش می‌گیرد] از روزن گریخت. خونی
آنجا نیست نور کجتاب بام پریده رنگ شد.

آسیابان: [با ضعف شمشیر را فرود می‌آورد] نه - هر پادشاه را سوارانی اندر
پی‌اند که می‌رسند

زن: پسر، پسر -

آسیابان: ابراز سر آسیای من می‌گذرد. افغان باد می‌شوم. گوئی توفان آسیای
مرا در بر گرفته است.

سردار: اینان به خود می‌اندیشند. این مردمان پست نژاد به پستی خود می‌مانند.
اینان که جز آب و نان خود دردی ندارند. پادشاه اینجا چه دید جز
پلشتی و جز چهره‌ی دژم؟ این جانوران زشتخوی چاره‌ناپذیر را بنگر،
که چاره‌سازی دولتمندان و دلسوزی شاهان نیز ایشان را بر مردمی

نمی‌افزاید.

زن: های ای درشتگوی، کدام چاره‌سازی، کدام دلسوزی؟ بزکشان را ببین. بلندتبارانی چون شما از گرده‌ی ما تسمه‌ها کشیده‌اید. شما و همه‌ی آن نوجامگان نوکیسه. شما دمار از روزگار ما در آورده‌اید. فرق من و تو يك شمشیر است که تو بر کمر بسته‌ای.

سردار: زبانت ببرد!

زن: و تو شمشیر را برای همین بسته‌ای.

دختر: [در خیالی دور] اگر کیسه‌ای آرد مانده بود بر سر خود می‌ریختم تا سراپا سپیدشوم. شاید ناهید هور پیکر مرا جای فرشته‌ای می‌گرفت، یا به‌جای دختر خود، و در چشمه‌ای شستشو می‌داد.

زن: من چه بگویم ای مردان، شوهرم مردی پریشان است. آسیابانی که جز شور بختی برای خود چیزی در آسیایش آرد نکرد. مردی پشیمان از مردی، که در سرمای سرد و گرمای گرم جز آه و عرق بهره‌ای نداشت. این چنین است شوهر من، که شما اینک به‌شمشیرتان نویدش می‌دهید. ما چه داریم جز بامی روبه‌ویرانی، جز سنگی غرنده که بر گرد خویش می‌گردد. همچون این سنگ غران بود، و بر گرد خویش می‌گردید، آنگاه که آن مرد ژنده پوش مهر از لبان خود بر نداشت.

[دختر می‌خندد.]

آسیابان: چرا می‌خندی؟

دختر: تو هراسانی، هرگز مردی را اینسان هراسان ندیده بودم. تو به‌چپ و راست می‌روی و دست بر زانو می‌کوبی. چون مرغ غمخوار گاهی ناله برمی‌کشی، و در همه حال خود را از خود نیز می‌دزدی. تو غمگینی.

آسیابان: خاموش، مهمه‌ای نمی‌شنوی؟ شنیده‌ام که چهره‌های سنگی باستانی ایستاده در کاخ صدستون، پیشکش‌هایی را که یک‌هزار سال در کف داشتند رها کرده و به‌بیابان گریخته‌اند. چیزی پرسیدی؟

دختر: من به‌تو خندیدم.

آسیابان: آه، آری، من نیز روزگاری بسیار خندیده‌ام.

سردار: من این بساک زرنگار را به‌تو می‌دهم، بر سر بنه و بگو پادشاه با تو چه گفت؟

زن: [بر آسیابان لباس می‌پوشاند] او در اندیشه بود. گره به‌پیشانی افکنده. با کف دست بر پیشانی می‌کوبید - او در اندیشه بود.

آسیابان: اسبم در همین نزدیکی مرا جا گذاشت. مرا فرو انداخت و خود به تیرگی توفان گریخت. از تمام دخمه‌ها مردگان به راه افتاده‌اند. صاعقه در مردمان افتاده است. شنیده‌ام که مردمان با نان و خرما دشمنان را پیشواز می‌روند.

سردار: ببینید، او سخنان پادشاه را می‌گوید.

آسیابان: برای پادشاهی که در سرزمین خویش می‌گریزد بزرگان چه گفته‌اند؟ زن: سخن بزرگی نگفته‌اند!

آسیابان: من گریزان در سرزمین خویش خانه به‌خانه می‌روم و همه جا بیگانه‌ام. سفره‌ای نیست که مرا مهمان کند، و رختخوابی نه که در آن دمی بیاسایم. میزبانان خود در حال گریزند. اسپان رهوار به‌جای آن که مرا به‌سوی پیکار برانند از آن به‌در بردند. شرم بر من!

زن: چه یاره به‌هم می‌بافی. تو ژنده پوش ما را بازی مده. اینهمه ناله که تو داری برای آنست که نپرسیم بر سر خداوندان این زر چه آورده‌ای. ورنه تو یکی مردی چون شوهر من دست تنگ و بد رفتار. پول نانی که خورده‌ای را به‌تو می‌بخشم اگر زودتر روانه شوی.

آسیابان: با کدام اسب؟ و من کجا را دارم؟ درهای دنیا به‌روی من بسته است!

زن: فقط اینجاست که درش مثل کاروانسرا باز است. به‌این مردك گفتم کلون در را دوباره بساز نشنید.

آسیابان: خورشید و ماه به‌هم برآمده‌اند. در هیچ گوشه رهائیم نیست. دنیا در کمین من است. چرا می‌نالی؟

دختر: سینه‌ام. شکمم. دردی در هر دو جا دارم.

آسیابان: از گرسنگی است دختر جان. من امروز دانستم. در تیسفون مرا از دنیا خبر نبود. بسیار ناله‌ها بود که من نشنیدم. من به‌دنیا پشت کرده بودم، آری، و اینك دنیا به‌من پشت کرده است. چرا ناله می‌کنی؟

دختر: دردم. دردهایم.

آسیابان: آری، يك بار گفتمی. پس چرا فراموشم شد؟ در تیسفون من درها را يك به‌يك به‌روی خود بستم، و اینجا را دری نبود. من آسیا را از شما به‌سکه‌های زرین می‌خرم، ای آسیابان به‌من بگو چند؟

زن: او می‌خواهد آسیای ویرانه را بهائی بنهیم.

آسیابان: [به‌زن] تو آسیابان باش و بگو من چه پاسخ دادم. چوال مرا بردار.

آیا کسی نیست که این آسیای ویران را به من به چند پاره‌ی زر بفروشد؟
زن: [جوال بر سر] در این شغل سودی نیست ای مرد، ما خود درمانده و
ورشکسته‌ایم، سنگ آسیا فرسوده است، ستون‌ها شکسته، و حیوان
بارکش را بیشتر از این خورده‌ایم.

آسیابان: آه آری، شنیده‌ام که اسبان سواران خود را زیر لگد کوبیده‌اند، و
سگ‌های فرمانبردار به‌اربابان خود دندان نشان می‌دهند. باکیم نیست،
این سکه‌ها! چرا ناله می‌کنی؟

دختر: از سوز سینه‌ام. این آسیا را هیچ بهره در دنیا نیست. جز زخمی که در
جان من نهاده است.

آسیابان: شما سر خود بگیرید و بگریزید.

زن: چرا سکه‌ها را از خود دور می‌کنند؟ این روزها خداوند زر بودن در دسر
است و آن که زر دارد بر جان خود آسوده نیست. آیا کسانی بیرون در
کمین اند و ما پیشمرگ توئیم؟

آسیابان: بشمرید!

زن: سکه‌های دزدی.

دختر: دزد نباید باشد. راهزنان پولشان را بهتر از این خرج می‌کنند.

زن: این ویرانسرا ترا به چکار می‌آید؟ این تیرهای سقف در کار فرود آمدن
است. همسایه‌ها يك يك گریخته‌اند. این ویرانه را اگر نه برای آسیا
برای چکار می‌خواهی؟

آسیابان: خودکشی.

سرداران: خودکشی؟

زن: همین را گفت.

آسیابان: خودکشی - [به دختر] چرا می‌خندی؟

دختر: من نخندیدم.

زن: به چند درهم؟

آسیابان: هرچه دارم.

زن: تو پاك ما را دست انداخته‌ای. این شوخی نامردان است که امید می‌دهند
و سپس بازپس می‌گیرند و بر نومید شدگان از ته دل می‌خندند.

دختر: کی از ته دل به ما می‌خندی؟ از خندیدن به ما چه سود؟

آسیابان: دنیاست که به من می‌خندد. ناله نکن. ناله نکن. همه‌ی سکه‌ها.

زن: پذیرفتم.

آسیابان: اما شرطی هست.

دختر: شرط؟

زن: می‌دانستم که بی‌دردسر نیست. جان بکن، بنال و بگو!

آسیابان: دست من به فرمانم نیست.

زن: می‌ترسی؟

آسیابان: دشنه از دستم فرمان نمی‌برد.

سردار: پادشاهان بی‌ترسند. پادشاهان بی‌مرگ نه، ولی بی‌ترسند.

دختر: تو از مرگ نیز چون زندگی هراسانی.

آسیابان: تا هفت بند.

موبد: او - پادشاه - فرمود که می‌ترسد؟

زن: با چهارصد و چهل پاره استخوانش!

سردار: من نمی‌شنوم، من گوش نمی‌دارم.

سرکرده: در سپاه دروغان تو یکی سرداری، آیا پادشاه - به فرمایش خود -

فرمود که می‌ترسد؟

زن: بگو پادشاه، درست شنیدم؟ تو گفتی می‌ترسی؟

آسیابان: تاریشه!

سردار: نفرین بر بخت واژگون!

آسیابان: آری، من به تو همه‌ی سکه‌ها را می‌دهم اگر یاری‌ام کنی.

زن: یاری یعنی چه؟

آسیابان: دشنه را تو بزنی!

سردار: می‌شنوید، او می‌خواهد گناه را از خود بگرداند.

آسیابان: - انسان که ندانم ضربه کی می‌آید و کجا! یکروز با من سر کن،

ناگهان، از پشت، در خواب، هرگونه که می‌خواهی، اما من ندانم کی؟

زن: این آدمکشی است، یاری نیست.

آسیابان: خورجینم از سکه‌ها پر است، يك تالان! - [مستقیم] بگو، بگو که آن

هنگام من چه پاسخ دادم.

زن: آسیابان گفت ای زن، ای هرزه، هوش دار - اندک اندک در می‌یابم که

پادشاهی چیست. و اگر کاری است چنین ترس آور چگونه است که

گردان و سالاران به جان می‌خرندش؟ بنگرش - می‌نالد!

آسیابان: دشمنانم به خون من تشنه‌اند و من از جان سیر آمده‌ام. آه - اگر

اسبم نگریخته بود -



زن: راست بخواهی من خود نیز جز مرگ او نمی‌خواهم. روز من تیره چنین نبود، اگر او چنین نبود. با اینهمه من مردی‌ام که هرگز دست نیالوده‌ام. نان من جوین بود ولی خونین نبود. بگذار بر خاک نیک و بد بیاورم. ای زن چیزی بگویی، نیک است یا بد؟ تو ای دختر پیش بیا، و زن آسیابان باش و بگو که من چه پاسخ دادم.

دختر: (خندان) من زن آسیابان باشم؟ آه آسیابان، لختی مرا در کنار گیر. زن: بی‌شرم ندیده خیر، تو زن آسیابان باش، و به این پادشاه گوش دار تا چه می‌گویی.

آسیابان: کاش می‌شد رها کنم و بروم به‌چوپانی. هر کس می‌تواند رست جز پادشاه.

دختر: همواره پادشاهان می‌رهند و ما طعمه دژخیمانیم. آسیابان: این نه هر بار است. شما می‌توانید خدایشان را به‌نام بخوانید و رکابشان را نگه دارید و راهشان را بگشائید و سپس از ایشانید. فرودستان زبردست می‌شوند و شما جزیه دهندگان. نه، سرزنشی نیست. ملت را نمی‌شود کشت، و پادشاه را می‌شود. با مرگ پادشاه ملتی می‌میرد.

زن: صدای چیست؟

دختر: سکه‌ها!

آسیابان: همه يك تالان است.

زن: می‌شنوی؟

دختر: زر آن روز به‌کارم می‌آمد که می‌توانستم پسرکم را رها کنید. که

می‌توانستم دخترکم را دوی درد خرید. امروز من مانده در بیابانی که

از هر سو دیگر در آن نشان مردم نیست، با زر چه بایدم کرد؟

آسیابان: اندوه را پایانی است. مردمان باز می‌گردند. ویرانه‌ها ساخته می‌شود،

و ساخته‌ها از مردمان پر. بمان و نیکبخت شو!

زن: نیکبخت در میان دشمنان؟

آسیابان: این يك شیوه‌ی دیرین زندگی است. گنجتان را پنهان کنید، کسی

نخواهد دانست.

زن: (به‌دختر) می‌شنوی زن؟ او مرا به‌اندیشه انداخته است. چه باید کرد؟ تو

می‌گویی آسمان سرخ می‌شود؟ ولی بشنو - این ناله‌ی دختر ماست که از

سوز سینه می‌نالد در آتش است. و دخترک فردا روزی به‌شوهر خواهد

رفت، و اینها همه نیازمند آن سکه‌هاست. هان چه می‌گویی - چه باید کرد؟

دختر: چرا از من می‌پرسی هنگامی که جوابش را داری؟ چرا کاردت را تیز می‌کنی؟ پر روشن است که او وفای ما را می‌آزماید. او میزبانی ما را می‌سنجد، و تا بپذیری آن چهره‌ی دیگر را خواهد نمود. آن خوی سوزنده آتشفشان خواهد کرد و ما همه را خواهد سوخت. پس نپذیر و خشم کن، و سوگندان بیشمار چاشنی کن. باشد که خرسند شود، و اگر به‌راستی پادشاه بود ترا چند درهمی بدهد. وگرنه کدام دیوانه سراسر است که پادشاه است و مرگ بخواهد؟ این افسانه در گوش مکن که سرا پا فریب است.

زن: من نیز خود در این اندیشه بودم. آری، او ما را نادان پنداشته است و به‌گوناگون می‌آزماید. نه ای مهمان، تو هر که هستی باش، اما بدان که من آسیابانم، نه گردنه‌زن.

سردار: اکنون که او نیست هردروغی راست می‌نماید.

زن: شوهرم به‌او جای خواب داد، و لقمه‌ای، و پیاله‌ای.

موبد: جای خواب اینست؟

زن: به‌او آنچه را داد که خود داشت؟

موبد: و پیاله این؟

زن: اگر شکسته است گناه ما نیست.

موبد: مهمان نوازی را بنگرید سروران!

زن: او بد دید و بد نکرد. پادشاه سه بار از او خواست تا در برابر سکه‌ها بکشدش، و او سه بار روی برتابید.

موبد: این سخنان همه باد است، ای شما سپاه دروغ! او - دارای دارایان، شهریار خشم‌آور، از آن مردمان نبود که به‌زانو درآید. شاهی چنو خود را بکشد؟ خاکتان به‌دهن! و اگر جز اینست بر من نشانه‌ای بیاور گمان شکن!

سردار: آری، نشانه‌ای، نشانه‌ای!

سرکرده: چیزی در اندیشه‌ی من می‌خلد، آری، اینک که دنیا بر قرار خود نیست می‌توانم بی‌ترس چیزی بگویم هرچند از رده‌های فروترم.

سردار: این چیست؟ درباره شاه یا کشندگانش؟

سرکرده: ما در توفان از او گم نشدیم، او بود که در توفان از ما گریخت.

موبد: تو می‌گویی خداوندگاری از بندگان خود گریخت؟
سرکرده: مزدا اهورا مرا ببخشاید هزار بار - پادشاهی برای او دیگر هیچ جز
سراشویی تند فرو افتادن نبود. او نه از بندگان که از بخت خود
گریخت. من خود او را دیدم که زین برکوهی اسب می‌نهاد.
سردار: اگر تو آن جنگاور نبودی که خود می‌شناختمت می‌پنداشتم یکی از
دشمنان است که سخن می‌گوید.

سرکرده: من دیدم که پنهان از دیگران پا در رکاب کرد!
سردار: پادشاهی که بندگان رکابش را نگه می‌داشتند؟ اینک دانستم که چرا در
رده‌های فروتر مانده‌ای.

سرکرده: من پیرم سردار، بر من خشم کن، ولی فریاد مکن. اگر خطا می‌کنم
بگو که خطاست. و بگو که چرا.

سردار: چه کسی نمی‌داند که شاه شیرافکن دلاوری بود تک؟ هم‌اورد ازدها -
و بزرگ در چشم جنگی خدای جنگ آزمای بهرام پشتیبان؟ آیا دارای
دریا دل به دیدن مستی بیابانی خود را می‌کشد؟

آسیابان: او به من فرمان داد -

دختر: بگو!

آسیابان: او به من فرمان داد.

زن: (گوشه‌ایش را می‌گیرد) هرگز! (به زمین لگد می‌کوبد) هرگز!

آسیابان: او به من فرمان داد؛ دوبار، سه بار، چهاربار!

زن: ما هرگز مهمان نکشته‌ایم.

آسیابان: آیا در ارج نهادن به فرمان پادشاه در اندرز نامه‌ها چیزی نیست؟
موبد: چرا شهریار، نبشته‌اند که این سروش اهورائی است که در کالبد
زمینی‌اش شنود شده.

آسیابان: پس اینک فرمان مزدا اهورا!

زن: من نمی‌شنوم!

آسیابان: سرانجام آن که فرمان نشنود تاریک تر از مرگ شرمگین کننده
است. اهریمنان فریفتار کالبدش بشکنند، و در زیر زمین تانه هزار سال
بازیچه‌ی کابوس شود. اینک که زرناب ترا بر نمی‌انگیزد ای مرد، ای
آسیابان، از جایگاه بلند پادشاهی، از فراز شانه‌های تو، از میان
فراهورائی، ترا فرمان می‌دهم مرا بکش. آیا نمی‌ترسی؟

زن: اگر تو پادشاهی کسانی ترا اندر پی‌اند. من از ایشانست که می‌ترسم.

آسیابان: آیا مرگ به من پشت کرده است؟

زن: ای شاه، تو می‌گفتی با مرگ تو ملتی می‌میرد. من چگونه دست به خون ملتی آغشته کنم؟

دختر: او را بکش ای مرد - شاید با مرگ او ملتی نوبه دنیا آید.

زن: من نه دایه‌ام و نه ماما، من آسیابانم، من به ملت نان می‌دهم - همین، و این تنها چیزیست که دارم.

آسیابان: دنیا برای ریختن خون من ترا برگزیده است ای مرد! سپاه تازیان همه جا در پی ما بود؛ هلهل کنان و ارجوزه خوان و غیبه‌کش. سپاهی درهم و انبوه، با درفشی به‌رنگ تیره‌ی دود. همه چیز از من روی گردان شده جز این سپاه که با من چون سایه‌ی من بود.

زن: دشمن تو این سپاه نیست پادشاه، دشمن را تو خودپرورده‌ای. دشمن تو پریشانی مردمان است، ورنه از يك مشت ایشان چه می‌آمد؟
موبد: بسیار آتشکده‌ها که هنوز برجاست. مردمان را باید به‌گفتار گرم آئین ستیز آموخت.

زن: پرنگو موبد؛ در مردمان به‌تو باور نیست، از بس که ستم دیده‌اند.
سردار: نفرین بر سپهر؛ از این پیشتر زبان آن را که چنین می‌گفت از حلقوم به‌در می‌آوردیم.

زن: جز در آوردن زبان کاش شما را هنر دیگری نیز بود.
سرکرده: رای من برمی‌گردد.

سردار: رای ما برگشتنی نیست!

آسیابان: رای روزگار ترا برگزیده است ای مرد؛ دیگر بار به‌تو فرمان می‌دهم ای آسیابان، مرا به‌خونم مهمان کن.

دختر: می‌گوید نشنیدن فرمان پادشاه پیکار با مزدا اهورا است.

آسیابان: آری، هیچ کس در سراسر ایران زمین از فرمان شاه شاهان سرننیچیده.

زن: راستی؟ خوشم آمد. اگر چنین است به‌این سپاه تازیان بفرما بازگرد؛
آسیابان: ریشخند می‌کنی؟

زن: در تیسفون فرمان تو فرمان بود، نه اینجا.

آسیابان: شنیدید؟ من روی بر تافتم.

سردار: آیا سزاست که بندگان از فرمان پادشاهان روی برتابند؟

زن: نمی‌فهمم؛ اگر او را می‌کشت مردمی کش بود، و اگر نمی‌کشت سرپیچی ۳۷

کرده بود. پس چه باید می‌کرد؟
آسیابان: هیچ ای زن؛ گناه با ما زائیده شده، و آن جفت همزاد من که به‌جانم
از همه نزدیکتر است نامش بینوائی است.
(سرباز وارد می‌شود.)

سرباز: نردبام‌ها خوب به‌کارمان خورد. به‌پیاده‌ها گفتم سنگچینی به‌جای
دخمه بسازند. خاک سخت است و بیل فرسوده، اما مردار بی‌گور
نمی‌تواند باشد. اینها به‌کنار کلنگ را پیدا نمی‌کنم.
سردار: مردك سخنی نگفت؟

سرباز: تته پته‌ای می‌کند، ما که نمی‌فهمیم. مثل فتیله‌ی بی‌روغن. سروران
شاید چیزیکی ازش دریابند. بیارمش اینجا؟
موبد: نه! باور کردنی نیست که آسیابان به‌زر فریفته نشده باشد. باور کردنی
نیست که دشنه را فرود نیاورده باشد. باور کردنی نیست که پادشاه را
نکشته باشد. آری، تو باید او را کشته باشی، و غیر از این هر سخنی
باورنکردنی است.

سرباز: دار آماده شده. اینك تنها به‌ریسمانی نیاز است.
زن: ریسمان در انبار است. خانه خرابم کردید؛ زیاده از اندازه مبر. چوب از
کجا بردی، زیادیش را بگذار.
سرباز: اگرزنده خواستیدش بر طبل بکوبید. اما اگر سرش راخواستید در بوق
بدمید!

زن: تو برای مردم دست بسته پهلوانی ای خرف‌تر، ای بوزینه!
سردار: خاموش، چه کسی به‌تو گفت سخنی بگوئی؟
زن: اینجا خانه‌ی من است و تا بخوادم سخن خواهم گفت. من شویم را
به‌مرگ ارزان نمی‌دهم.
موبد: تکاپو مکن. دست و پا مزن ای زندیق. رای ما دیگرگون نمی‌شود.
نشیدی که دار بر پا شده؟

زن: چرا کوششی را که می‌توانم نکنم؟ آزادگی به‌تنت مهمان نشود ای سردار،
که مرگ بی‌زمانه به‌خانه‌ی ما آوردی.

سرکرده: اینك که سرزمین فراخ آئین نو می‌کند، چونان همیشه توانگر
می‌رهند و ناتوانان در بندند، تو چرا نگریختی؟

آسیابان: استریم نبود تا بر آن بار بندم.
دختر: دنیا در کمین پاکی من است. همه چیز دست به‌هم داده‌اند تا تیره

روزی من زبازد گیهانیان شود؛ استر می‌میرد، همسایه می‌رود، سنگ
آسیا می‌شکند، و یکی مرگش را اینجا می‌آورد.
زن: آن بیگانه چون از مرگ خود نومید شد ترفندی تازه زد.
آسیابان: او می‌کوشید تا من آسیابان را خشمگین کند.
دختر: (گریان) تو چرا خشمگین نشدی؟
آسیابان: در چهره‌ام نگریست و نگریست و نگریست.
زن: تف!

آسیابان: او به چهره‌ام تف انداخت.

دختر: نگو، نگو، نگو.

آسیابان: او مرا به سینه کوفت.

دختر: ای ستر دل، ای رهن، ای شور چشم!

زن: (با صورتك) ای تو ابلهی، ای تو ساده دل. سالیان سال در این بیابان
آسیا چرخانده‌ای با نان جوین و با خرمای خشك. آیا در تو نیروی
کین ستانی نیست؟ آیا من نیستم پادشاه تو و هم دشمن تو؟ تو کاخ مرا
در تیسفون ندیده‌ای. ما بر حصیر نمی‌خسیم. تو فرش نگارستان ما را
ندیده‌ای. يك تار زر، يك پود سیم. که در آن درخت و پرند و باغ است،
از هر گوه‌ری گل. دست شتر نجم هست، يك صف از یاقوت سرخ و دیگر صف
از یاقوت زرد. دستی نرد از زمرد پاك و مراسی و دوهزار پاره یاقوت بیش
بهاست. میدانی؟ و گنج عروس، و گنج خزرا، و گنج باد آورد، و گنج دیبای
خسروی و گنج سوخته، و زرمشتفشار و تخت طاقدیس، و شادروان بزرگ، و
مشکوی زرین، و دوازده هزار کنیزك. آیا باز باید گفت؟ آیا به خشم نشدی؟ آیا
در تو نیروی کینه نیست؟

آسیابان: من به او گفتم ای مرد، هر که هستی، ای چرکینه پوش، ای پادشاه،
ای راهزن، مرا به خشم می‌آور. دلم می‌آماسد، و گزندى شاید که بر تو یا
بر خود زنم.

زن: هزار و دوست فیل، و سیزده هزار شتر بارکش، و باغ نخجیران و باغ
سیاوشان و باغ زمرد، و دوازده هزار یوز و هفتصد هزار سوار، و سیصد
هزار پیاده، و صد هزار اسب بارگی و صد هزار نیام زرین، و مرا هر سال
هفتصد و نود و پنج بار هزار هزار درم از هر سوی می‌رسد.

آسیابان: من به او گفتم ای بدخواه، ای شوریده گفتار، ای ستمکار، مرا
به خشم نیاور من مردی‌ام که سالها از من شده و مرا رفتن من امروز یا
فرداست مرا شوربختی ستمگر کرده، و مبادا ستم از من بر مهمان من

رود.

زن: او می‌خندید. به‌تازیانہ دست برد، و او را کارهای سخت فرمود. که ای مرد در تو دلیری يك بنده‌ی کار کشته نیست. پلیدی پیش‌تو پاك است، و رسوائی پیش‌تو سربلند. تو شاه خود را چون شاهان ارج نمی‌نهی. مرا سگان پاسبان بود که آوازشان چندیست نشنیده‌ام. چون سگان به‌پای من بیفت. چون سگانم بر چهار پا برو و هیاهو و وغوغه نکن. اسب تکاورم مرا دو روز است سواری نداده است. زین کجاست تا بر تو بندم. ای مرد، همسر خود را بگویی که به‌رختخواب من درآید. زود.

آسیابان: (به‌پای زن می‌افتد) ای پادشاه مرا مزن، مرا ریشخند مردمان مکن. من مردی‌ام طاققت به‌سر شده، مبادا دست من بر تو دراز شود، که در قلب من نیز سنگ آسیائی هست. و دستانم چون بکوبم به‌سنگینی سنگ خواهد شد. مرا بگذار. مرا رها کن.

زن آسیابان: زبانت بریده باد و لبانت دوخته. چه پر می‌گوئی و یاوه می‌بافی. نابخرد نامرد گجسته خود را کنار بکش، راهم را بگیر. من تازه در این تاریکی دخترت را دیده‌ام که با همه‌ی رنجوری بدك نیست، و لبانش به‌رنگ تبر خون است. و در آغاز رسیدگی است. مرا به‌میوه‌های تن او مهمان کن.

آسیابان: ای پادشاه چه می‌گوئی که من نمی‌فهمم؟

زن: اگر زبان مرا نمی‌فهمی زبان تازیانہ را فهم خواهی کرد.

آسیابان: من می‌دانم، تو می‌خواهی مرا بیازمائی. تو وفای مرا می‌سنجی. در وفای من سخنی نیست، نیست. مرا از این که هستم خوارتر مکن. ای پادشاه بگذار تا زانوانت را ببوسم.

دختر: ای پادشاه او به‌زانو افتاده است آیا بس نیست؟

زن: گفתי به‌زانو؟ هنوز سر به‌خاک سائیدن مانده است. به‌خاک نیفت و همانجا بمان تا من شرف به‌زیر کشیدن دخترت را به‌او بدهم.

دختر: از من چه می‌خواهی؟

زن: عناب و بادام، آمیخته با شکر و قند.

دختر: نه! (می‌گریزد) مرا برهان پدر. مرا برهان.

آسیابان: گوشه‌ایش را می‌گیرد) نه، نه، این همه برای آزمودن من است. این همه نیست مگر برای آزمایش من!

زن: (خندان) تو ای دختر خوب رسته‌ای. زبان خوش دوستتر داری یا تازیانه‌ی ماریکری؟

آسیابان: (چشمان خود را می‌گیرد) من خشمگین نمی‌شوم. نه خشمگین نمی‌شوم.

دختر: وای پدر - به‌دادم برس. دشنه زیر گلوی من است. به‌دادم برس! سردار: داستانی از این شرم‌آورتر ساخته نشده. پادشاه ما به‌کنیزکی پست روی بنماید؟ او که در تیسفون سه هزار زن داشت، هر يك خوبتر از دیگری؟

دختر: (از پشت سنگ آسیا خارج می‌شود) کاش کیسه‌ای آرد مانده بود که بر سر خود می‌ریختم تا سراسر سپید شوم. کاش چنین چیزی بود. آسیابان: دخترم. دختر من چنین نبود. اینگونه خیره در کار خود. با نگاه مرده. دختر: بالای تو بلند است، و پهنای تو دوشانه از من پهن‌تر. نیروی تو با پرهیز من آورد می‌کند، و من از روزنه اهریمن را می‌نگرم که بر اسب خاکستری‌اش دور می‌شود.

آسیابان: نه، نه، دخترم اینگونه نبود. او می‌خواست وفای مرا بیازماید. دست برداشتن به‌روی پادشاه - این گناه دوزخی! - و من به‌آن دست نبردم. و اینک دوزخی از آن سهم‌گین‌تر از درون می‌سوزاندم. ای رگها، این رود جوشان چیست در شما جاری؟ این شورش که در دل من جا گرفته است؟ من او را می‌کشم، آری، در دل من سنگ آسیائی هست. (روی جسد می‌افتد و می‌زند)

دختر: (می‌خندد) دلم برای کشته می‌سوزد.

زن: (بدون صورتک) زبانت ببرد! (به‌مرد) دشنه را سخت‌تر بزن! آسیابان: (همچنان می‌زند) او را می‌کشم؛ دوبار، سه بار، چهار بار....

زن: بزن! بزن!

آسیابان: (نفس زنان دست می‌کشد) من او را کشتم. آری و شادمانم. سردار: به‌چشم خود دیدید؟ گفته‌های این جانور بس نیست تا گناه او بردنیا آشکار شود؟

موبد: سر انجام راستی به‌سخن درآمد. آری گزارشی درست خود را فریاد کرد، و ما همه شنیدیم.

سردار: اینست دادگری ما!

زن: اما تو او را نکشتی.

آسیابان: آری نکشتم!

موبد: چه پنهانکاری بیهوده‌ای.

آسیابان: من او را نکشتم. این گزارشی نادرست بود.

موبد: چرا دروغ؟

آسیابان: من بیم کردم که در من چون پدری شرم ناشناس بنگرید. من او را نکشتم، تا آن دم که مرا به بازی گرفت.

سردار: بازی؟

موبد: کدام بازی؟

زن: (با صورتک) نیک خود را شاه خواندم و شما را فریغتم، به خوراکی و جای خواب و هم‌خوابه. هاه، نیک شما را ریشخند خود کردم. نیک بازی دادمتان به بازیگری. من که ام که دربان‌ی‌ام دهند - هر کوچه گردی می‌تواند از در درآید و به خود نام شهریاری بندد و به رخت‌خواب دخترت فرود آید. هاه - چه آسان. چه آسان.

آسیابان: نه اینهمه آسان - نه اینهمه - چماق من کجاست؟

زن: تن او نیکو بود. خوشا به این مهمان نوازی!

آسیابان: چماق من کجاست؟ چوبدست مرا بده دست مرا بگیر، چوب بند سقف را بکش. های...

موبد: می‌شنوید؟ در این دادگاه شنیدید که او به فریاد چماق می‌خواست.

سردار: - برای کشتن پادشاه!

زن: چه کسی گفته من پادشاهم؟ هیچ در چهره‌ی من نور ایزدی هست؟ آیا

سپاهی دارم، یا کاخی، یا کنیزکان خوبرو - آیا مردمی دارم -؟

دختر: او با خود گنجی دارد.

زن: گنج من دزدی است.

دختر: پیرس از که دزدیده است؟

زن: از تو! مزد همه روزهای خود را برهم بیفزای آیا گنجی نمی‌شد؟

آسیابان: روزهای زندگیم. آه، فراموش کرده‌ام که از کی آغاز شد.

زن: من همه‌ی روزهای ترا دزدیدم.

آسیابان: پس شاه خود توئی. چگونه می‌تواند جز این باشد؟ روزهای زندگیم -

همیشه آرزو می‌کردم روزی داد خود به شهریار برم، و اینک او

اینجاست. داد از او به کجا برم؟ آنچه را که از من گرفتی پس بده ای

شاه؛ روزهای زندگیم، امیدهای بربادم، و پاکی این دخترکم!

دختر: (جیغ می کشد) خون! خون!

زن: خون از چهره اش بیرون زد! (صورتک را می اندازد)
دختر: این کم است.

زن: (بالای سر جسد می نشیند) بگو ببینم ای شاه، دخترم را چگونه یافتی؟ آیا به تو افسار داد؟

دختر: (گریان) تمام شب بارش بود، و او به تن تنها در برابر من ایستاد.

زن: سخن بگو ای شهریار سترگ؟ آیا رهوار بود آنگاه که به تو سواری می داد؟
آسیابان: (خشمگین و نعره کشان بر جسد می افتد و می زند) من او را کشتم!
زن: آیاترا خوش آمد؟ رام تو بود آنگاه که بر او خسبیدی و در او می راندی؟
آسیابان: چماقم!

زن: بزن!

آسیابان: روزهای زندگیم.

زن: بزن!

آسیابان: همه ی مردهایم.

زن: بزن!

دختر: بزن!

آسیابان: من او را کشتم.

دختر: (گریان) دلم برای کشته می سوزد. دلم برای کشته می سوزد. (بالای سر جسد می نشیند) آه پدر، چرا ترا کشتند؟

زن: خاموش باش و سخنان دیوانه مگو.

دختر: آه پدر، پدر - با تو چه کردند؟

زن: مبادا زبان باز کنی.

دختر: آه پدر، چرا ترا کشتند؟

سرکرده: چطور؟ می شنوید؟ چه می گوید؟

دختر: آن که اینجا خفته پدر من است. بینوا مرد آسیابان، که هرگز از زندگی نیکی ندید. آری ندید، حتی پس از مرگ.

سردار: چه می گوئی، این چهره ی خونالود پادشاه نیست؟

زن: شما می دانید که دختر خرد خویش از کف داده است.

دختر: پدر، سخن بگو. و پاسخ ایشان بده - [به جای جسد] -

فرزندم، آه فرزندم، چرا ترا تنها گذاشتم

موبد: می شنوید؟ مرده سخن می گوید - در همه ی دساتیر چنین چیزی نبشته ۴۳

نشده. حقیقت از جهان دیگر به ما آواز می‌دهد.

سردار: همه چیز فراموشم باد - آنها را نگه دارید تا ببینم. و شما - همه گردهم آید. این يك همپرسگی جنگی است. زود! گفته می‌شود که این پیکر پادشاه نیست. آیا هیچیک از شما چهره‌ی پادشاه را از نزدیک دیده است؟

سرکرده: چه کسی یارای آن را داشت تا در سیمای شکوهمند پادشاه بنگرد؟ از این که بگذریم او چهره به هر کس نمی‌نمود.

سردار: تو نخستین نبودی که به دیدن این پیکره‌ی پاره پاره‌ی خون آلود پادشاه را بازشناختی؟

سرکرده: من او را به دیهیمش بازشناختم. و گرنه هرگز او را جز از پس سیما - چهای زرین ندیده بودم. آری سیماچه‌ای سرخ، يك پاره‌ی زرناب که در خشش آن چشم را تیره می‌کرد.

سردار: ای موبدان موبد، پرستنده‌ی پرفروغ آتشگاه، سخن بگو. تو او را بارها دیده بودی.

موبد: آری دیده بودم. اما نه هنگامی که بر چهره‌اش خشکی خون نشسته بود، و کبودی مرگ بر آن سایه انداخته بود، و دهانش نیمه باز بود، و چشمانش بر تیرهای سقف خیره مانده بود، و از دردی جانکاه در چهره‌اش نشانه‌ها پیدا بود.

سردار: این باید دانسته شود. من خود پادشاه را جز از پس پرده یا در کلاهخود زرنگار رزم ندیده‌ام، و دشوار است که بگویم چه مایه آن شکوه از این پیکر خون‌آلود دور است.

سرکرده: اینک چه باید کرد؟ در این افتادگی که اوست حتی همخوابگان شاه نیز او را نمی‌شناختند تا چه رسد به بندگان که همواره سر به‌زیر داشتند.

سردار: اگر او آسیابان باشد پس پادشاه کجاست؟

زن: من به شما سه بار گفتم که او گریخته است؛ چهره دگرگون کرده. او به آرزوی گریز از ما گریخت. دیگر چه باید گفت هنگام که شما جز نیروی ستم هیچ باورتان نیست؟

موبد: وای بر ما! (جسد را می‌زند). اگر این کشته آسیابانی بی‌نام باشد. من بر او نماز شاهان گزاردم - (می‌زند)

زن: این روزگار را بنگرید که دشمن سراسر گیتی را در نور دیده، و سرداران جنگاور جنگ آزمای ما هنوز کینه از رعیت می‌ستانند.

سردار: خاموش!

(سرباز وارد می‌شود.)

سرباز: هاون کجاست؟

دختر: درست بایست سرباز. هاون برای چه می‌خواهی؟

سرباز: اتسخوانهای آسیابان باید کوبیده شود.

زن: سنگ هاون آنجاست، و تنور اینجا. چیز دیگری هم هست که بخواهی؟

سرباز: فقط تبر!

زن: همه جا پیروزی نامه بخوانید و کرنا بنوازید که بر ماندگان تھی دست

چیره شده‌اید.

سردار: اگر آن پیکر آسیابان است پس این مرد کیست؟

سرباز: مردك تازی جان می‌دهد و سخن نمی‌گوید، جز این که چیزکی زیر لب

می‌ولنگد!

سرکرده: آنچه باید دانست اینست که تازیان می‌آیند یا دور می‌شوند؟

موبد: آری، باید دانست!

سردار: (به آسیابان) تو که هستی مرد؟

زن: آیا ما می‌توانیم دمی چند باهم در پنهان گفتگو کنیم؟ ما سه تن این يك

همپرسگی خانوادگی است.

سردار: اگر همفکری بر خودمندیتان می‌افزاید چه باك؟

موبد: اگر آنها را که سودای خام می‌پزند بر بینش نيك آورد چه بیم؟

سردار: و اگر آنچه را که ما بخواهیم در پی آورد هماندیشی کنید و بیشتر

هماندیشی کنید. ولی وای اگر آن دانشی را در پی نیاورد که ما

می‌خواهیم. (به سرباز) بیرون بایست، اما نگاهت به درها باد. اینها

بندیان تواند. (به سرکرده) همه سو بسته شود. (به موبد) برویم - (به زن) و

هنگامی که برگردیم باید چهره‌ی آن مرد از آرد و آنچه او را پوشانده

است پاك شده باشد. (به سرکرده) به من نشان بدهید - این مرد تازی

کجاست؟

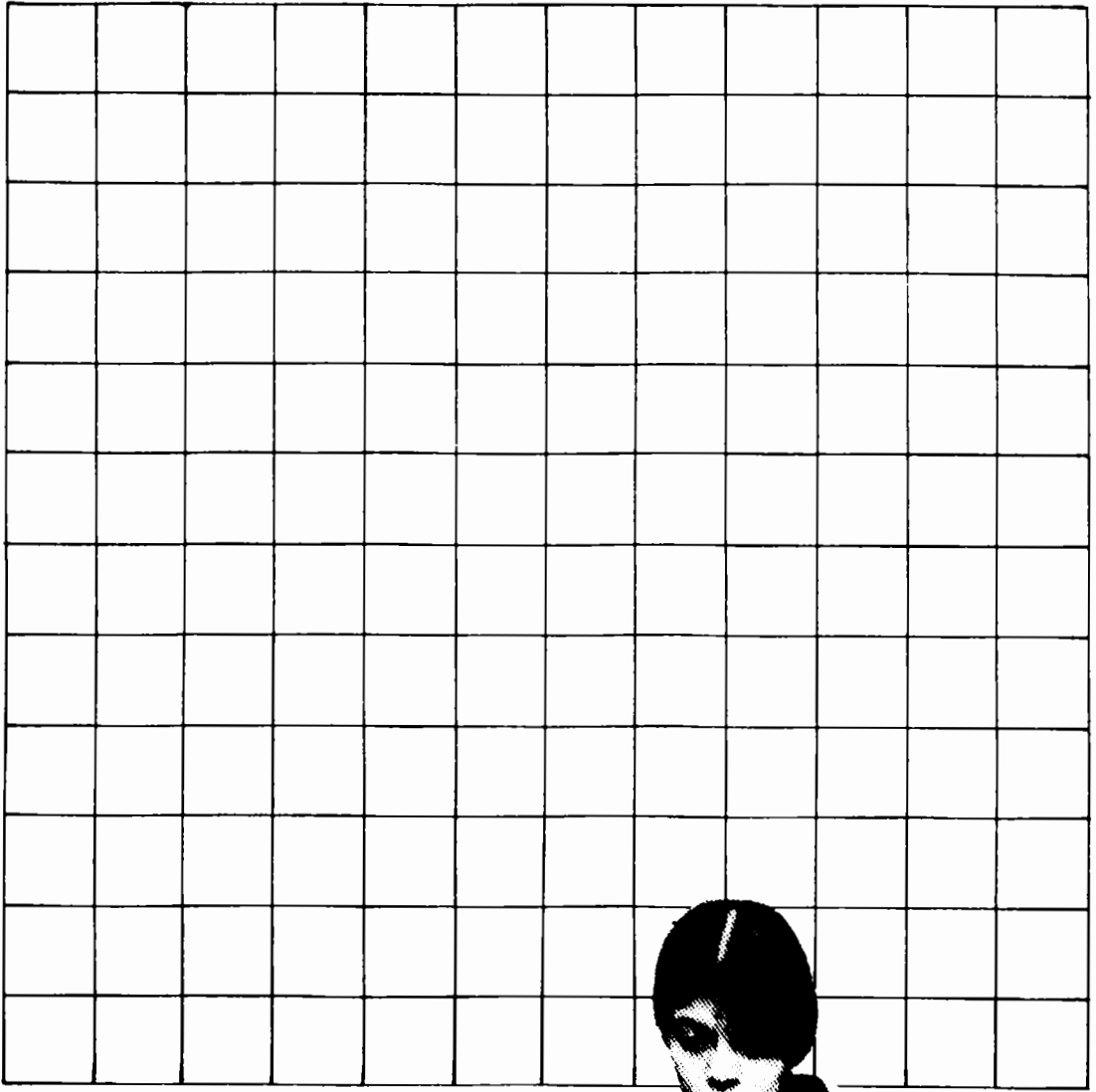
[بیرون می‌روند.]

سرباز: این چه سخنی است که شما باید بگوئید و ما نباید بشنویم؟

زن: بز ن به چاك!

سرباز: کاش یکی‌تان پابگذارد به فرار. نیزه‌ی من این پشت در کمین است.

ازتان کباب خوبی به سیخ می‌کشم. افسوس که نیزه‌ام به زهر آلوده



است. سگ خورا! [خارج می‌شود.]

آسیابان: بگو چه در سر داری؟

زن: (به‌مرد) ای نادان، راه فراری نیست. اگر گمان برند که این مردار پادشاه است که افتاده خون ما همه هدر خواهد شد. باید بگوئیم و بگوئیم و بگوئیم که این پادشاه نیست.

دختر: چه کسی نمی‌داند که این اندام آسیابان است؟

آسیابان: اگر آسیابان آن میان افتاده پس من که هستم؟
زن: بزودی همه خواهند پرسید.

آسیابان: من اگر آسیابان نباشم پادشاهم، به‌جز اینست؟

زن: چاره چیست؟ اگر پادشاه نباشی پادشاه کشی، و ما همه به‌مرگی دردناک می‌میریم. پادشاه بودن بهتر است یا مرگ؟

آسیابان: هوم - سخنی است.

دختر: (گریان) تو هرگز با پدرم خوب نبوده‌ای. تو هرگز با او مهربان نبودی. تو حتی با او نمی‌خفتی. ای تو - تو هرگز خود را به‌او واگذار نمی‌کردی. او راکه از پریشانی و ناداری و مهر تو گریان بود. من با تو کنار نمی‌آیم.

زن: من چه باید می‌کردم؟ جز این که همه‌ی روزهای زندگیم را در این سیاهچال با او شب‌کنم. جز که بارکشی باشم چون خود او؛ چون دو استری که با هم سنگ آسیا می‌گردانند. تو بیش از این از زادنت پشیمانم نکن. من که‌ترا به‌دنیا آوردم، هرگز چشم به‌راه سپاسگزاری تو نیستم.

آسیابان: بس کنید؛ کوتاه کن دختر...

دختر: تو با من سخن مگو. تو بیگانه به‌من دست مزنی که او را از راه به‌دربردی.

آسیابان: من منم ای نادان؛ نمی‌شناسی؟

دختر: چرا نیک می‌شناسمت. می‌دانم چگونه مردی، بی‌گمان اگر مرا می‌خریدند می‌فروختی به‌یک لب‌خند این زن!

زن: چکنم جان دل، فروشندگان تو خریداران من‌اند.

آسیابان: هنگامه را کوتاه کنید. در این هنگام که ما اینجا به‌جان هم افتاده‌ایم بیرون از اینجا گورکنار گور برای ما می‌سازند؛ سنگ بر سنگ، و میخ دار مرا استوار می‌کنند. پس خاموش!

دختر: (روی جسد می‌افتد) پدر، پدر، چرا مرا با خود نبردی؟

آسیابان: به راستی باورش شده که او آسیابان است.
زن: چنین می‌نماید، و این خود بد نیست. دیوانگی او به سود میانجامد، و خرد به زیان. آه دخترم، آنچه بر او وارد شده چنانش در هم کوبیده که خود نمی‌داند کیست. تا کی چنین باشد و چنین کند خدا داناست.
(سردار و دیگران وارد می‌شوند.)

سردار: (به سرباز) آیا سخنانش را شنیدی؟
سرباز: نه سردار، فقط از سوراخ در نگاهی کردم.
سردار: این مردك تازی بینوا پیش از جان دادن چیزها گفت که ما را بر آن می‌دارد تا هر چه زودتر به گردآوری سپاه پردازیم. تازیان یگراست به سوی خاوران تاخته‌اند، پس هر دم بیشتر از اینجا دور می‌شوند.

سرباز: دور می‌شوند؟
سردار: آری، این با چاره‌جوئی خرد هماهنگ است و با پیش‌بینی جنگ شناسان نیز می‌خواند.

سرباز: دور می‌شوند. چه مژده‌ای، پس بخت به ما روی آورده شده.
سردار: آری، این مژده‌ی بزرگی بود اگر پادشاه هنوز زنده بود - (به زن) آیا پیوند اندیشه‌های شما میوه‌ای داشت؟

زن: ما فقط آبیاری‌اش کردیم.
سردار: میوه‌ی رسیده نباید بر درخت بماند. بایدش چید. زودتر باش!
زن: گفتنش سخت است. ای موبد من باید سوگندی بشکنم، آیا رواست؟
موبد: راه یکی، آن راه راستی. و دیگر همه. بیراهه.

زن: دختر راست می‌گفت، آسیابان آنجا خفته.
سردار: چه گفتی؟

موبد: آنچه را که می‌گوئی به سوگندی مرگ‌آور استوار کن.
زن: سوگند به جان همه‌ی موبدان.

موبد: پس این مرده آسیابان است (با لگد می‌زند) و این مرد کیست؟
زن: (بر او لباس می‌پوشاند) پادشاه!

سردار: شنیدید؟
سرکرده: باور کردنی نیست.

زن: آری ای سلحشوران و سرداران، آسیابان به مرگ خود مرده است، و این مرد زنده‌ی استاده پادشاه است که می‌خواست خود را از خویش گم کند، و بس جامه‌های او را بوشید.

سردار: آیا این خوابی نیست که درست درآمده؟
موبد: چرا از آغاز نمی‌گفتی؟
زن: من به‌نگه داشتن این راز سوگند خورده بودم.
سردار: و او ما را می‌آزمود. می‌فهمید؟ کاش سخن تندی نگفته باشم. آری،
سپیدیختم که از این آزمون سربلند برآمدم.
سرکرده: (زانو می‌زند) ای پادشاه!
زن: دادگريتان را بنگريد که اينک کند شمشير شده. مگر آسيابان بی‌پادافره
می‌ماند. هاه - آری، دادگری را بنگرید.
سردار: فرمان پادشه چیست؟
آسيابان: از راه من دور شويد. به تنهائی خود رهايم کنید، و هرگز نگوئيد که مرا
ديده‌ايد.

سرکرده: پادشاه جز این فرمانی ندارند؟
زن: او پادشاه بودن خود را نخواهد پذیرفت.
آسيابان: من نخواستم که جانبازان گرد من باشند. گفتم زود باشد که همه جا
آوازه شويم، و این بی‌گزند نیست. گفتم دور باید شد، بی‌سایه‌ای. پس
بهرتر آن دیدم که مرده بیندارندم. و جامه را پوشیدم.
موبد: گفتاری خردمندانه است.

سردار: چه رنجی که پادشاه می‌برد. پشت ما در برابر تو خم باد شهریار.
سرکرده: اگر پادشاه هستی ای بزرگوار نام مرا بگو.
زن: چرا پادشاه باید نام زيردستان را بداند؟
سرکرده: پاسخی شاهانه است. اما گواهی باید. در میان سپاهیان کسی نیست
که پادشاه را دیده باشد؟
سردار: تو پادشاه را می‌آزمائی؟
سرکرده: آری، اینک که چهره‌ی این مرد از غبار پاك شده شاید کسانی در او
دروغ و راست را بتوانند دید.

سرباز: (به‌زمین می‌افتد) اگر زنه‌ارم دهید من گناه نابخشودنی خود را
بگويم. آری من يك بار دزدانه در چهره‌ی پرفروغ پادشاه
نگریسته‌ام، ولی از دور، در شکارگاه بود، و غوغای بازياران بود. که
دیدگان من او را دید، یکچشم بر هم‌زدن، و راستش نمی‌دانم که آن
چهره‌ی راستین پادشاه بود یا سیمائی ساختگی بر چهره داشت.
کماني در کف، و پیمان‌های به‌ديگر دست. اما این نشانه‌ها پاك بيهوده

است. زیرا شنیده‌ام که پادشاه برای آن که شناسندش موی چهره و گیسوان را به‌دست پیرایه‌گران سپرده است. پس چگونه می‌توان او را شناخت؟

موبد: آری، نمی‌توان. (پیش می‌آید) پادشاه بوی خوش می‌داد که از هل و گلاب بود، و اینجا جز بوی نای و نم نیست. اما من راهی می‌دانم، ای مرددیهیم پادشاه را به‌سر بگذار و ردای او را بیفکن.
زن: بگیر!

سرباز: نه، این او نیست. سوگند می‌خورم، با این دیهیم وردا او از پادشاه ما بس با شکوهرتر است.
سردار: آزمونی دیگر!

موبد: راه برو - بخند - دور خود بگرد - چشمان خود را ببند - چشمان خود را بدران - فریاد کن - غریو کن - پیچ پیچه کن - دستانت را بگشا - دستانت را به‌کمر بزن - دستانت را چلیپا کن - (درمانده) - نمی‌توان گفت!

سرکرده: ولی این دستهای یک پادشاه نیست. دستانی چنین زمخت و کار آلوده، پینه‌ها بر آن بسته و گره‌ها.

آسیابان: (دستهایش را به‌هم می‌کوبد) نیست؟

سردار: اگر تو پادشاه هستی شماره‌ی شبستان‌های کاخ تیسفون را بگو.

زن: شبستان تاریک برای شورشیان، شبستان یاقوت برای زنان، شبستان زبرجد برای نوازندگان - آیا پرسش دیگری هم هست؟

سردار: او می‌داند. می‌داند. نشانه‌ی دیگر بگو.

زن: فرش نگارستان، با یکهزار و یکصد و یازده گوهر.

سردار: او می‌داند! می‌شنوید؟

موبد: شماره‌ی درست زنان پادشاه را تنها منم که می‌دانم. اگر تو پادشاهی بگو!

زن: دو یکصد و یک ده.

موبد: شگفتا! اینها همه درست است.

آسیابان: (به‌زن) تو اینها را از کجا می‌دانی؟

زن: تو به‌من گفتی، یادت نیست پادشاه؟

آسیابان: من نگفتم.

زن: تو به‌من گفتی شماره‌ی دهلیزها، گوهرها و خوابگاهها - چه کس دیگری

باید گفته باشد؟

آسیابان: او، آنگاه که مرا راند زیر باران. او به تو گفته است؛ پادشاه.

زن: پادشاه تویی.

آسیابان: نه. او نه منم. من منم؛ خود من! آسیابان. مردی ام بی برگ، و

بی بخت. و دستم تا به آرنج در خون. بگو اینها را او به تو گفت؟

زن: آری او.

دختر: آری او.

سردار: آنها را از هم جدا کنید. داستان چیست؟

دختر: داستان؟ (راه می افتد) این را من به چشم خود دیدم. (با لبخند) من، که

مرا هیچ پنداشته بودند.

آسیابان: بگو!

دختر: او خواست تا مادرم را بفریبد.

زن: چنین چیزی نیست.

دختر: (به آسیابان) همسر ترا.

سردار: بر پادشاه ما ناروا میند.

دختر: او به تو شبیخون زد ای آسیابان.

سردار: پادشاه ما...

دختر: زهر می پاشید.

آسیابان: از این زن اندیشه ام نیست. زیرا پیش از این بارها به آغوش مردمان

رفته است.

زن: نامرد!

آسیابان: بی خبر نیستم.

زن: هر کس را مشتریانی است.

آسیابان: همسایگان؟

زن: اگر من نمی رفتم پس که نانمان می داد؟

دختر: تو با پدرم چه بد که نکردی!

زن: بد کردم که در سال بی برگی از گرسنگی رهاندمتان؟

موبد: آه اینان چه می گویند - سخن از پلیدی چندانست که جای مزدا اهورا

نیست. گاه آنست که ماه از رنگ بگردد و خورشید نشانه های سهمناک

بنماید. دانش و دینم می ستیزند و خرد با مهر، گوئی پایان هزاره ی

اهورائی است. باید به سراسر ایران زمین پندنامه بفرستیم.
 زن: پندنامه بفرست ای موبد، اما اندکی نان نیز بر آن بیفزای. ما مردمان از
 پند سیر آمده ایم و بر نان گرسنه ایم.
 سرکرده: مرا دانشی نیست ای موبد، ترا که هست چیزی بگوی.
 زن: آری پرخاش کن. چه کسی مرا سرزنش می کند؟ من سالیان چشم به راه
 رهائی بودم. آری من!
 دختر: (راه می افتد) او خواست تا مادرم را بفریبد. در تاریکی زمزمه کرد. و
 تنها میان ایشان زبانه ی آتش بود.
 آسیابان: من کجا بودم؟
 دختر: درباران!
 آسیابان: آغاز شب نبود؟
 دختر: آنگاه که توفان در خود پیچید و زیر و بالا شد و به غرش آغاز کرد و
 سرانجام بوران و تگرگ بارید. آری، آن هنگام، پادشاه هنوز می کوشید
 آسیابان را پست تر کند. همچون سگی.
 آسیابان: (به زمین می افتد، چهار دست و پا) عو - عو - عو -
 دختر: بلندتر! بلندتر! - آن پساك زرنگار را به من بده، و آن کمر بند را.
 اینك بار دیگر بگو؛ من که هستم؟
 آسیابان: سرور من تو پادشاهی.
 دختر: و تو گدازاده که باشی؟
 آسیابان: سگ درگاهت آسیابانم.
 دختر: تو شوربخت شور چشم هرچه داری از کیست؟
 آسیابان: هرچه ما داریم از پادشاه است.
 زن: چه می گوئی مرد، ما که چیزی نداریم.
 آسیابان: آن نیز از پادشاهست.
 دختر: دختر سهم شاهانه ی من بود. دانستی؟ آخ!
 آسیابان: چه شد؟
 دختر: از آسمان تیر بلا می بارد. همه را من آماجم. آنان را بن پیدا نیست.
 ژولیده موی و چرکین و چرمین کمر. افراشته درفش باشند و زین سیاه
 دارند.
 آسیابان: آیا اینهمه نزدیک شده بودند؟

دختر: دشمن؟ باشد که دور شده باشد. اینسان که روشن است دنیا مرگ مرا نمی‌خواهد. پس باید زنده ماند!

زن: موشها می‌گریزند. سرد است چه بارانی گوئی از میان کولاک هزاران مویه می‌شنوم.

دختر: شاید بازگردند. آتش بیار. هیزم کجاست؟ به آسمان نگاه کردم، می‌بارد تند. چون دریای وارونه. این چیست؟
آسیابان: شمشیر.

دختر: برای سینه‌ی تو؛ تو مرا نکشتی ای آسیابان - تو ترسان‌تر از آن بودی که می‌پنداشتم. تو حتی دل آن نداشتی که چوبدستی را که بالا برده بودی فرود آوری.

آسیابان: من مردی بی‌آزارم.

زن: (جیغ می‌زند) سرد است.

آسیابان: فریادت از چیست؟

زن: از تو! از تو مرد. از تو نیکدل. که چوبدستت را به‌زانو شکستی آنگاه که باید پیشانی او را می‌شکافتی. که دیگر بنشینیم و بنگریم که هر ناکسی از راه برسد و خانمانت برود و آبت ببرد؟

آسیابان: من مردی‌ام مهمان نواز.

زن: تو او را نکشتی که سکه‌ی بخت ما به‌دستش بود.

آسیابان: اینسان به‌من منگر با چشم خونبار.

زن: - نه تو بودی که چون سگان به‌پایش افتادی؟

دختر: این گفتگوی پنهانی چیست؟

زن: او مردی بی‌آزار است!

دختر: هان خوبست ای مرد نیک، تو می‌دانی که پاداش زر است و پادافره شمشیر. سرما به‌جانم افتاده. هیزم بیار. آتش! و چیزی برای خوردن. گوسپندی.

آسیابان: کدام گوسپند؟ قحطی در مردمان افتاده است. بسیاری از گرسنگی جان به‌سر شده‌اند.

دختر: آه اگر اسبم نگریخته بود -

آسیابان: با هم می‌خوردیمش.

دختر: خودرا انباز شاهان می‌کنی؟

آسیابان: تو خود را انباز گدایان کرده‌ای.
دختر: روبه‌آبادی برو. پيله‌وران و کوچه گردان، هر کس را که گوسپندی هست
از آن پادشاه است. زور کن، بدزد. شما همه از نژاد دزدانید.

آسیابان: سرد است، در این کولاک مرا نفرست.
دختر: چراغ ببر. بی‌خوراک به‌آئین باز نگرد!
آسیابان: آبادی دور است؛ شاید فرسنگی -
دختر: اگر بریان بیابی بهتر! شنیدی؟ مرا بریانی بیاور، برای چاشت، یا
گوسپندی -

آسیابان: دیرگاه است؛ راه گم می‌کنم، تاریک و باد است، و باران کوبنده.
دختر: تو فرمان پادشاه را چه گفتی؟
آسیابان: بردیده‌ی من! می‌روم. هم اکنون -

دختر: چرا؟ هیچ جانور در این بارش تند تیره شب به‌بیابان نمی‌رود. من ای
مرد بر تو بد دل شده‌ام. آری، دلم بر تو شوریده است. مبادا سودای
خام در سر پخته باشی که بروم و راز پادشاه را فاش گردانم.
آسیابان: من به‌این اندیشه نبودم.

دختر: تو جای مرا می‌دانی. برخی‌اند که به‌نشانی دادن من ترا زریپالوده
می‌دهند.

آسیابان: تو خود مرا به‌این اندیشه افکندی ای شاه.
دختر: پس بدان که همسر و دخترک تو اینجادرگروی من‌اند، و مرا درکف تیغ
بلارک است. هرگاه اندیشه‌ای به‌جانت افتاد، این را به‌یاد آر.

زن: چنین کاری هرگز راهزنان با ما نکرده‌اند.
دختر: تو پادشاهان را با راهزنان همانند می‌کنی؟
زن: راهزنان بر تنگدستان می‌بخشایند و پادشاهان نه!
آسیابان: بروم، آیا وقت نیست که از دست این زن رها شوم؟
زن: از دست من؟ تو دلشده هر کجای جهان که باشی به‌سوی من برمی‌گردی.
مگر بارها نیازموده‌ایم؟

آسیابان: من رفتم. زیر بارانی سهمگین و تیره، که در آن بیابان از شب پیدا
نبود. و گیهان چنان چون دریای دل آشوب می‌نمود. با آبخیزهاش؛ چون
دریای فاحشه. و در آن آسیای من چون کشتی باژگون به‌نگر می‌آمد.
من رفتم. دور. درپی هیزمی چند، و گوسپندی برای خوراک. اما

اندیشه‌ام همه آنجا بود، که آن پادشاه آنجا چه می‌کند.
دختر: چرا من باید بمیرم؟ چرا خود را به دست یخزده‌ی مرگ بسپارم؟ تازیان
در این توفان مرا گم کرده‌اند، و من روی و موی سترده‌ام، و جامه دیگر
کرده، باشد که مرا شناسند. می‌توان گریخت آری، و می‌توان سالیان
سال به خوشخواری زیست. بهتر آن بود که مرا مرده می‌پنداشتند و از
جست‌نم در می‌گذشتند. کاش پیکری بی‌جان می‌یافتم و جامه‌ی خود بر
آن می‌پوشاندم. آه، این کارها همه درست است. گرفتاری تنها این
زنت و آن دختر، که داستان را از آغاز در کنار بوده‌اند و به‌دیگران باز
می‌گویند. دختر بی‌خرد است و می‌ماند زن!

زن: با من بود. پادشاه و من تنها. زن آسیابانی که جز ترشروئی مردم
سرسخت سخت جان ندید. پادشاه به‌من می‌نگرد، از ورای این آتش.
چه در سر دارد؟

دختر: آری، اندیشه‌ای است این. می‌توان او را به‌دام آورد؟
زن: ترس مرا گرفته‌است. آیا دلم کبوتری است؟
دختر: زن آسیابان را تنی نیکوست. سختی دیده و رنج کشیده و گرسنگی
دیده. من او را وادار به‌خود خواهم کرد. او را خواهم فریفت.
زن: چه می‌خواهی ای پادشاه.

دختر: می‌توان او را به‌لقمه‌ای رام خود کرد. ای زن، شوهرت چگونه است؟
زن: دوستم دارد.
دختر: و تو؟

زن: من؟ - مگر از من چیزی پیداست؟ مگر من چیزی گفته‌ام که اینهمه
آشکار می‌پرسی؟ دلم بر او می‌سوزد - آه نباید می‌رفت - من چه
می‌کنم، آه، چه بر سرش می‌آید؟

دختر: چرا می‌لرزی، ای زن، چرا ویله می‌کنی؟

زن: او بسیار رنج برده است، من نیز، من نیز.

دختر: آه ای زن، من بر تو و یاوان شده‌ام.

زن: نه.

دختر: بیشتر بیا ای زن، دلم بر مهر تو جنیبده است.

زن: مرا می‌ترسانی.

آسیابان: مرگ به‌تو زن!

زن: چرا؟ با تو کدام خوشی را دیدم؟ من جوان بودم که به این سیاهی پا
گذاشتم. هم صحبت من سنگی بود نهاده کنار سنگی دیگر.

دختر: (گریان) ای پدر، ای پدر، چرا ترا کشتند؟

سرکرده: نه دخترجان، داستان پادشاه را می‌گفتی!

دختر: مادرم - مرا ببخش از تو بیزارم - (جیغ می‌زند) از تو بیزارم.

(زن می‌کوبد توی گوشش، دختر صورتش به‌لبخند

باز می‌شود.) - آه این سیلی زیبایی بود که تو

به چهره‌ی پادشاه زدی، آنگاه که نخستین بار

با تو راز گفتم.

زن: نگو، نگو، دخترم. آزارم مده. تو مرا دوست داری. نگو.

دختر: (وسوسه کننده) این آسیابان هیچ است. اگر اندکی از او بیزاری، اگر

اندکی به‌روزی می‌جوئی با من باش.

زن: آری او چنین گفت. و دل من طپید. باز هم بگو ای پادشاه.

دختر: من به تو دلبسته‌ام ای زن آسیابان. تن تو استوار است و در این توفان و

باران چیزی گرم‌تر از آن نیست. من به تو دل بسته‌ام.

زن: (ضجه می‌زند) آیا راست است؟ کسی دست مرا می‌گیرد؟

دختر: تو رها خواهی شد.

زن: از گرداب!

دختر: و من ترا در آغوش خواهم فشرد.

زن: تو دخترم را نیز در آغوش فشردی.

دختر: آن از مهر نبود. یک پاره بیزاری بود. تو خود میدانی که آن دختر

شایسته‌ی من نیست. آن همه چیزی نبود جز گستاخی، من بیزاری

شمایان را می‌جستم، تو و آسیابان را، و می‌خواستم که مرا به دست خود

بکشید. آسیابان و تو.

زن: دستم بریده باد!

دختر: چون منی می‌میرد، و پست‌ترین جانوران می‌مانند.

زن: تو نمی‌میری.

دختر: چه گفتمی؟

زن: چگونه می‌توانم از شویم رها شوم؟

دختر: و من به دنبال مرداری بی‌جان هستم؛ مردی که جامه‌ی شاهی به تنش

باشد. چگونه می‌توانم آنرا بیابم؟

زن: این اندیشه‌ای ترس آور است.

دختر: هر کس ببیند خواهد پنداشت کالبد پادشاه است. چه سرانجامی با شکوهرتر از این برای شوی تو؟

زن: هیچکس بی گناه نیست.

دختر: من و تو برزین يك اسب می‌نشینیم و گنج من تا همیشه ما را بس خواهد بود.

زن: من رها می‌شوم؟

دختر: خب - چه می‌گوئی؟

زن: تو جوانتری.

دختر: و برازنده‌تر. من بر تخت طاقدیس می‌نشستم و بر فرش نگارستان می‌رفتم. فرش هزار یکصد و یازده گوهر. دوصد و یکده همسرانم در پی من بودند.

زن: در کاخ تیسفون؟

دختر: سی و سه دهلیز در کاخ ما، همه به ایوان من می‌رسد. با هفت شبستان گرداگرد. شبستان تاریک برای شورشیان، شبستان یاقوت برای زنان، و شبستان زبرجد برای نوازندگان، و دیگر آنها.

زن: آه، دختر ابله، پس تو این سخنان را گوش ایستاده بودی؟

دختر: و بیشتر از اینها را. تن تو استوار است ای زن آسیابان. و چیزی بهتر از رانهای تو نیست.

زن: (گریان) مرا اشکنجه مده.

دختر: پستانهای تو شیری است، و در این توفان چیزی گرم‌تر از آغوش تو نیست.

زن: آه، آه، پس تو همه را می‌شنیدی؟

دختر: ای زن آسیابان، آسیابان هیچ است. تو چشم ببند، او را می‌کشیم و می‌اندازیم در جامه‌های شاهوار من، و می‌گریزیم، همه خواهند انگاشت مرد کشته منم.

زن: دختر. دختر چه؟

دختر: این کنیزک نادان؟ او دخترکی بخرد نیست. اگر زنده بماند سپاه دشمن بر بدنش خواهد گذشت.

زن: او را بکش!

دختر: این برای او سرنوشت بهتری است.

زن: (جیغ زنان) او را بکش!

دختر: (جیغ زنان عقب می‌کشد) اینک پدرم می‌آید!

(آسیابان با چشمان دریده پیش می‌آید).

- او از دل تاریکی و توفان، از دل بوران، آسیمه سر می‌آید.

زن: او را بکش!

آسیابان: ای بی‌شرم - (حمله می‌کند) بمیر! (جیغ می‌کشد و خود را در

آغوش دختر می‌اندازد) آری، او به من تاخت. پادشاه شما، با شمشیر

آخته. چون درنده‌ای - (بالای سر جسد می‌نشیند) او جنگاوری دلاور

بود، و تیغ کابلی‌اش همتا نداشت. او چون مرگ بر من فرود آمد، و من

او را کشتم.

سرکرده: آیا این خودکشی نبود؟

زن: [فریاد می‌کند] رستگاری کجاست؟ (سرباز وارد می‌شود)

سرباز: دار آماده است. گور کنده شده، هاون کنار دار است و تنور گداخته

است.

آسیابان: ای زن، وای دختر من نزدیک تر بیائید. ای قربانیان تنگدستی من.

اینک من از همزادم جدا می‌شوم؛ از بینوایی، از آنچه شنیده‌ام دشمنانی

که می‌آیند - تازیان - به من ماننده‌ترند تا به این سرداران. و من اگر نان

و خرما داشتم به ایشان می‌دادم.

سردار: دار را بشکنید و تنور را خاموش کنید. رای من بر می‌گردد.

موید: رای من نیز.

سرکرده: و رای من.

سردار: افسانه همان می‌ماند. این پیکره‌ی بی‌جان را بردار کنید!

سرباز: پادشاه را؟

سردار: بی‌درنگ! این آسیابان است. (به سرکرده) چون این کار زشت کرده

شد آگاهم کنید - (به موید) ای موید، آیا نباید سرود بخوانی؟

سرکرده: برویم. تاریخ را پیروز شدگان می‌نویسند.

(با سرباز جسد را می‌گیرند و خارج می‌شوند.)

سردار: چرا خیره مانده‌اید؟ من این جامه‌ی سرداری را به دور خواهم افکند.

این جنگی نا امید است. او برای ما جهانی ساخت که دفاع کردنی

نیست. هان چرا خیره مانده‌اید؟

زن: ای مرد، ببین، از همان آستان که آمدن آن شاه زنده پوش را دیدی نگاه کن، اینک درپی او سپاه تازیان را می بینم.

(سرکرده سراسیمه به درون می دود)

سرکرده: ما همه شکار مرگ بودیم و خود نمی دانستیم. داوری پایان نیافته است. بنگرید که داوران اصلی از راه می رسند. آنها يك دریا سپاهند نه درود می گویند و نه بدرود، نه می پرسند و نه گوششان به پاسخ است. آنها به زبان شمشیر سخن می گویند.

(موبد به درون می رود)

موبد: تازیان. تازیان.

(سرباز به درون می دود)


سرباز: تیغ بکشید. نیزه بردارید. زوبین ها. تبیره ها. سردار: جمله بیهوده. به مرگ نماز برید که اینک بر در ایستاده است. بی شماره، چون ریگهای بیابان که در توفان می پراکند و چشم گیتی را تیره می کند!

زن: آری، اینک داوران اصلی از راه می رسند. شما را که درفش سپید بود این بود داوری، تارای درفش سیاه آنان چه باشد.

(صحنه خاموش می شود.)

دعای دسته جمعی بازیگران

باشد که هر که این افسانه می خواند.
از هزار نیرنگ جهان برهد.
در پهنه ی آزمایش گیتی سربلند برآید.
دست مهر که دراز کند دشنه ای در برابر نشود.
روزی نرسد که نداند دوستش که و دشمنش کیست.
آمرزش بخواهید برای گوینده و شنونده،
برای گردآورنده و نویسنده که روزگار بر سر این کار گذاشت.
بگوئید چنین باد، و چنین تر باد!



نوشته‌های
سیاسی
کافکا

بهرام مقدادی



فرانتس کافکا به این دلیل که از لحاظ زبانی، فرهنگی و دینی در زادگاهش شهر پراگ احساس بیگانگی و غربت می‌کرد هیچگاه نتوانست در زندگی خود عملاً عضو فعال گروهی یا دسته خاص سیاسی باشد، چنان که می‌بینیم با وجود این که کافکا به سوسیالیسم علاقمند بود و آشنائی او با روش‌های دیالکتیکی سوسیالیسم در برخی از آثارش چون امریکا، گروه محکومین و دیوار چین مشاهده می‌شود ولی عملاً در هیچ یک از این دسته‌ها فعالیت نداشت چنان که فرانتس با امر در این مورد می‌نویسد:

... او در جلسات انتخابات شرکت می‌کرد و به سخنرانی‌های دموکرات‌ها، سوسیالیست‌ها و اعضای حزب سوسیالیست ملی گوش می‌داد. اگر چه هیچگاه در دستگاه‌های سیاسی فعالیت نمی‌کرد ولی در جلسات حزب همیشه با دقت گوش فرا می‌داد. حتی در جلسات «باشگاه جوانان»^(۱) هم شرکت می‌کرد. نویسندگان چک هم اعضای این دسته آنارشستی بودند... که در سال ۱۹۱۰ فرماندار پراگ آن‌را منحل کرد، چون به عقیده او علت این گردهم‌آئی‌ها «نشر عقاید ضد ارتشی و سایر عقاید مضر برای حکومت بوده»^(۲)

آشنائی کافکا با سوسیالیسم از دوران دبیرستان آغاز شد. یکی از همکلاسان او به نام هوگو برگمن^(۳) می‌گوید که کافکا از شانزده سالگی گرایش‌های سیاسی خود را با زدن میخک قرمز به یقه‌اش نشان می‌داده است، و میخک قرمز آن زمان نشانه همبستگی با سوسیالیسم بود.^(۴)

با توجه به این نکته که بسیاری از منتقدان تأثیر فرهنگ چکسلواکی را در آثار کافکانا دیده گرفته‌اند باید از یاد نبرد که ملت چکسلواک مدت سه قرن در نتیجه جنگ معروف به کوه سفید^(۵)، از هشتم نوامبر ۱۶۲۰ زیر تسلط خاندان هابسبورگ (یعنی همان اطریشی‌ها) درآمده بود. از خصوصیات این خاندان می‌توان دیکتاتوری، استعمار، دیوان سالاری، ارتجاعی بودن، فتودالیسم و مذهبی بودن (کاتولیک) را نام برد. آن‌ها مردمی بودند جاه‌طلب و قدرت پرست، چنان که بیسمارک در این باره گفته بود هر کس فرمانروای بوهیم باشد، فرمانروای اروپا هم هست.

اطریشی‌ها نه تنها مذهب کاتولیک را بلکه زبان خود، یعنی زبان آلمانی را هم به مردم چکسلواک تحمیل کرده بودند. در طی این مدت کاتولیک‌ها دانشگاه پراگ و اکثر دبیرستان‌های چکسلواکی را

اداره می‌کردند ولی چك‌ها در مقابل این سلسله استعمارگر اطریشی کوشش می‌کردند زبان و ادبیات و فرهنگ خود را حفظ کنند و همیشه در راه سلطه زدائی زبان و فرهنگ این استعمارگران نبرد می‌کردند. چنان که در داستان گروه محکومین می‌خوانیم که محکوم زبان افسر را نمی‌فهمد چون افسر فرانسوی حرف می‌زد. پس، به‌طور کلی می‌توان چنین نتیجه گرفت که کافکا در این داستان می‌خواسته است استعمار قوم ظالم بر قوم مظلوم را تشریح کند، و قوم استعمارگر، در زمان کافکا، می‌تواند از طرفی هم اشاره به امپراطوری اطریش باشد که ملت چکسلواک را استثمار کرده بود. در این باره کیت فلورس چنین می‌نویسد:

«امپراتوری بوهم» که پس از سه قرن قیمومت هابسبورگ‌ها، در سال ۱۹۱۸ چکسلواکی نامیده شد بزرگ‌ترین کانون کشمکش‌های آلمانی‌ها و چك‌ها بود. کافکا، مانند جویس در اقلیت بود ولی عمیقاً احساسات ملی داشت، در حالی که خود او به‌زبان ملتی که کشورش را استثمار کرده بود می‌نوشت. کافکا با جنبش‌های مقاومت چك‌ها علیه رژیم استعماری همدردی می‌کرد، [یعنی جنبش‌هایی] که پیش از جنگ جهانی اول می‌کوشیدند تا حکومت مستقل داخلی به‌وجود آورده خود را از امپراتوری اطریش جدا کنند کافکا، اگرچه ظاهراً فعالیت سیاسی نداشت، اما با فرا گرفتن زبان و ادبیات چك و شرکت در جلسات توده‌های چك از خود همدردی نشان می‌داد...»^(۶)

فساد اجتماعی زمان کافکا در برخی از آثار او مشهود است. در قصه محاکمه فساد دادگاه نشانه فساد جامعه یا فساد دستگاه حکومتی است. در قصر هم فساد عمال حکومت، چون هرزگی و اجبار زنان و دختران دهکده به ایجاد روابط جنسی با آنان و به‌طور کلی پابند نبودن «عمال قصر» به اصول اخلاقی و داشتن نظام اشرافی و دیوانسالاری، حاکی از وجود فساد در دستگاه حکومتی زمان کافکا است. در هر دو قصه پیام کافکا این است که چنین نظام فاسدی باید سرنگون شود. یعنی محکمه «محاکمه» و قصر در داستان «قصر» باید برچیده شود. اگر انسان‌ها نظام فاسد را دیگرگون نکنند خود نابود خواهند شد، چنان که در محاکمه و قصر می‌بینیم چه گونه قهرمانان این دو قصه سرانجام نابود می‌شوند.

بررسی قصه‌نی از کافکا به‌نام امریکا (سال ۱۹۱۲) نشان می‌دهد که این نویسنده اگرچه ظاهراً درون گرا بوده اما باز تا حدودی هم گرایش‌های



اجتماعی داشته است چنان که در این قصه هم هدف اصلی کافکا انتقاد از جامعه سرمایه‌داری امریکاست که شخصیت فرد را در یک رقابت نا انسانی سوداگرانه نابود می‌کند. کافکا در این کتاب از اختلافات طبقاتی جامعه سرمایه‌داری امریکا انتقاد می‌کند. در این کتاب اختلاف شدید میان نوع زندگی سرمایه‌داران و صاحبان کارخانه‌های صنعتی و طبقه کارگر به روشنی نشان داده شده است. ماشینی شدن زندگی و استحاله فرد در جامعه بورژوازی مورد انتقاد قرار می‌گیرد. به همان گونه که مردمان ابتدائی قربانی طبیعت بودند، انسان معاصر هم قربانی اجتماعی است که ناچار باید در آن زندگی کند. هر کسی در هر اجتماعی که زندگی می‌کند ناگزیر باید به همان راهی برود که برایش معین کرده‌اند. انسان در نظام سرمایه‌داری چون مهره‌ئی قابل تعویض است به نحوی که می‌توان در صورت کمبود فوراً جانشینی برایش پیدا کرد، چنان که می‌بینیم به محض این که «کارل رسمان»، قهرمان اصلی این قصه، برای چند لحظه محل خدمتش را در هتل ترک می‌کند فوراً شغلش را از دست می‌دهد. در زندگی سازمان یافته اجتماع هیچ کس از خود اراده‌ئی ندارد و فرد در این دستگاه عظیم عنصری است تابع و مطیع. هر فرد در میان دندانه‌های چرخ بزرگ اجتماع، که گردش آن فراسوی نیروی فرداست، نا توان و خوار است. در قصه امریکا، کشمکش میان زندگی «فردی» و «اجتماعی» نشان داده شده است. هر انسانی که در جامعه بورژوازی زندگی می‌کند ناچار است زندگی «فردی» و «خصوصی» خود را فدا کند تا هم‌رنگ جماعت شود. هر کسی به نحوی قربانی نظام اجتماعی می‌شود، و در اینجا داستان مسخ به یادمان می‌آید که در آن انسانی برای این که از همه این فشارها آزاد شود به سوسک تبدیل می‌شود. حتی عموی کارل هم که از لحاظ اجتماعی و اقتصادی در صدر جامعه قرار دارد همیشه نگران وضع خود است تا آنجائی که حتی برادرزاده خود را به این دلیل که نخواسته است هم‌رنگ جماعت شود از خود می‌راند.

برای این که قصه امریکا را بهتر درک کنیم باید اطلاعاتی از علاقه کافکا به سوسیالیسم و شرکت او در محافل سیاسی زمان خود چون «باشگاه جوانان» پراگ، که قبلاً به آن اشاره شد، داشته باشیم. کافکا در سال‌های جوانی و هنگام دانشجویی به جنبش‌های سوسیالیستی گرایش‌هایی داشت و اگرچه رسماً وارد هیچ حزب و دسته‌ئی نشد قبلاً با رژیم‌های استعماری مخالفت می‌ورزید. قصه امریکا درباره بی‌عدالتی‌هایی است که در جامعه

سرمایه‌داری امریکا وجود دارد. با توجه به این نکته که کافکا زمانی این قصه را نوشت که گرایش‌های سوسیالیستی داشت. فصل آخر این کتاب را، که در آن «کارل رسمان» به‌رستگاری معهود می‌رسد، باید همان مدینه فاضله یا ناکجا آبادی پنداشت که سوسیالیست‌ها به آن اعتقاد دارند.

امریکا که در سال‌های ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ به‌علت تبلیغات فراوان سرزمین معهود قلمداد شده بود در این کتاب تبدیل به دوزخی می‌شود که در آنجا حتی مجسمه آزادیش هم به‌جای مشعل شمشیر خشونت و رقابت‌های سرمایه‌داری در دست دارد. امریکائی که در این کتاب معرفی می‌شود همان بهشت گمشده یا امریکائی است که در آن نمی‌شود زندگی کرد. در این مورد «مارتین گرین برگ» چنین می‌نویسد:

آن امریکای واقعی که کارل رسمان خود را در آن رها شده می‌یابد امریکائی است که با «کوشش‌های بیهوده» نابود شده و به‌هیچ وجه از دنیای قدیم [اروپا] سعادت‌مندترین است. آن امریکا یک امریکای سرمایه‌داری است که میان ثروتمندان و لخرج که در کاخ‌ها و هتل‌های بزرگ زندگی می‌کنند و تهی‌دستان رنجبر که در اتاق‌های اجاره‌نی روی هم چپیده‌اند اختلاف فاحشی وجود دارد.^(۷)

«گوستاو یانوش» در کتاب گفتگو با کافکا نقل می‌کند روزی کتابی شامل طرح‌هایی از «گئورگه گروس»^(۸) را که در آن سرمایه‌داری به‌صورت مردی فربه نقاشی شده بود که روی پول‌های فقرا نشسته است به‌کافکا نشان می‌دهد. کافکا پس از مشاهده آن تصویر به «یانوش» چنین می‌گوید:

... مرد چاقی که کلاه سیلندر به‌سر دارد، برگردۀ فقرا سوار است. این درست است. اما مرد چاق یعنی سرمایه‌داری و این دیگر چندان درست نیست. مرد چاق در چارچوب نظامی معین به‌فقرا زور می‌گوید. ولی خود او، آن نظام نیست. بر این نظام، حتی حاکم هم نیست. به‌عکس: مردچاق هم، گرفتار زنجیرهایی است که البته آن را در تصویر نشان نداده‌اند. این تصویر کامل نیست پس خوب نیست. سرمایه‌داری نظامی است از وابستگی‌هایی که از درون به‌بیرون، از بیرون به‌درون، از بالا به‌پایین و از پایین به‌بالا در ارتباطند. همه چیزها به‌هم وابسته‌اند. چیزها همه در زنجیرند. سرمایه‌داری یکی از حالات جهان و روان است.^(۹)

تأثر هوای آزاد یا تأثر طبیعی اکلاهما تنها جایی است که «کارل رسمان» به‌آن پناه می‌آورد. در آخرین فصل کتاب «کارل» را می‌بینیم که پس از خواندن یک آگهی، به‌این مضمون که هر کسی می‌تواند در این تأثر کار کند تصمیم می‌گیرد در آنجا کاری برای خود پیدا کند. این تأثر مانند بهشتی است



که «کارل» پس از شکنجه‌های فراوان در زندگی اجتماع بورژوازی امریکا سرانجام در آنجا به‌رستگاری معهود می‌رسد. تأثر طبیعی اکلاهما با جهان سوداگرانه سرمایه‌داری امریکا فرق دارد و اصلاً يك سرزمین خیالی و سوررئالیستی و پرورده‌جان «کارل ریمان» یا کافکا است. در این تأثر تنها هنرمندان حرفه‌ئی را نمی‌پذیرد بل هر کسی حتی اگر سیاه یا سفید و یا به‌نحوی دیگر مطرود جامعه هم باشد در آن پذیرفته می‌شود. به‌همین دلیل «کارل» در آنجا هویت واقعی خود را ابراز نمی‌کند. بنابراین تأثر طبیعی اکلاهما نه تنها از نظام سرمایه‌داری، بل از تمام قوانین و مقرراتی که فرد را در اجتماع اسیر خود می‌کند به‌دور است. در این محل آزادی کامل حکمفرماست و همه مردم یکسان در آن زندگی می‌کنند. در این جا کافکا تصور خود را از جامعه آرمانی ارائه داده است؛ جامعه‌ئی که در آن رقابت نیست و هر انسان به‌نسبت توانائی خود نقشی در آن دارد و از حداقل زندگی مرفه برخوردار است.

در داستان کوتاه گروه محکومین (۱۹۱۴) تأثیر جنگ جهانی اول و وحشتی که این جنگ در جهان ایجاد کرده بود به‌خوبی مشهود است. کافکا در نامه‌ئی که در یازدهم اکتبر ۱۹۱۶ به‌ناشر «کرت ولف» نوشت در مورد قصه «گروه محکومین» می‌نویسد که این قصه بازتابی است از اوضاع و احوال دردناک و وحشت‌آوری که در زمان او وجود داشته است. پس وحشتی که در این قصه دیده می‌شود نمایانگر وحشتی است که کافکا از زمان خود داشت. در این داستان کافکا نشان می‌دهد که چگونه در جنگ جهانی اول همه چیز حتی مرگ هم جنبه ماشینی پیدا کرده و انسانیت پاك از میان رفته است.

زمانی که کافکا «گروه محکومین» را می‌نوشت نه تنها جنگ جهانی اول بلکه استعمار کشورهای افریقائی به‌دست اروپائیان نیز مسأله روز شده بود. مثلاً مستعمرات فرانسه در گینه زبان‌زد خاص و عام بود و حتی اندیشه نویسنده‌ئی درون‌گرا، چون کافکا را هم به‌خود مشغول داشته بود.

در این داستان سیاحی، که گویا شخصیت برجسته‌ئی از يك کشور بی‌طرف باشد، به‌روش اجرای قانون و کشتن توأم با شکنجه محکومان اعتراض می‌کند. کافکا در این داستان درباره این مرد می‌نویسد: «او نه از ساکنین جزیره محکومین بود و نه تابع دولتی که این جزیره بدان تعلق داشت.»^(۱۱) افسر که مأمور شکنجه است از این که مبادا سیاح فرمانده جدید را وادارد که این روش اجرای قانون را منسوخ کند تصمیم می‌گیرد خود زیر ماشین اعدام

افکنده ایمانش را به دستگاه ثابت کند. او محکوم را از روی ماشین شکنجه بلند می‌کند و جمله «وظیفه‌شناس باش» را به ماشین می‌دهد که روی بدنش خالکوبی کند. اما هنگامی که زیر دستگاه می‌رود، ماشین که ظاهراً بدون سر و صدا کار می‌کرده، ناگهان بدن افسر را در مقابل چشمان وحشت‌زده سیاح سوراخ می‌کند.

با توجه به اوضاع و احوال سیاسی اروپا در سالی که این داستان نوشته شد (اکتبر ۱۹۱۴) می‌توان گفت محل وقوع این داستان يك کشور افریقائی (شاید الجزایر) است که در کنار دریا واقع شده است. اشاره‌هایی که به «ماهی» و «صندلی حصیری» می‌شود مبین این نکته است. از طرف دیگر محکوم، که حتی به او اجازه نمی‌دهند از خود دفاع کند، مظهر ملت استعمار زده‌ئی است که موجودیتش را از دست داده است: «... حالت محکوم وی را چنان زبون و رام نشان می‌داد که هر کسی می‌دانست که می‌توان او را در سرایشب‌های اطراف رها کرد. و هنگام شروع اعدام، زدن سوتی کافی است تا وی مانند سگی به پیش بشتابد.»^(۱۲) محل وقوع داستان يك منطقه گرمسیری است (افریقا) ولی افسر از کشورهای سردسیر استعمارگر اروپا می‌آید و این از لباس پوشیدنش کاملاً پیداست، چنان که سیاح درباره لباس‌های افسر می‌گوید «این لباس‌ها برای جاهای گرمسیر بسیار کلفت است.»^(۱۳) و افسر در جواب می‌گوید: «ولی این لباس‌ها مظهر میهن ماست. ما نمی‌خواهیم پیوند با میهن‌مان را از دست بدهیم.»^(۱۴) کافکا در این داستان چندین بار اشاره به گرمی طاقت‌فرسای هوای آن منطقه می‌کند: «... آفتاب در این دره بی‌سایبان با شدت زیاد می‌تابید و به دشواری می‌شد دقت خود را تمرکز داد.»^(۱۵)

افسر از فرمانده سابق که مظهر قدرت بود دستور می‌گرفت. بنابراین فرمانده سابق می‌تواند کنایه از مقام یا مقاماتی باشد که فرمان آن‌ها برای استثمار به دست افسر، که همان نماینده آن‌ها باشد، اجرا می‌شود. فرمانده سابق مجری اصلی نقشه استثمارگرانه در کشور استعمارزده است، به نحوی که افسر اقرار می‌کند که سازمان همه سرزمین محکومین اثر اوست.^(۱۶)

جانشین فرمانده سابق می‌تواند کنایه از رهبری باشد که از طرف مردم کشور استعمار زده برگزیده شده است ولی کاری از دست او ساخته نیست چون «... اگر هزار نقشه نو در سر داشته باشد نخواهد توانست، دست کم تا چندین سال دیگر، در نظام پیشین تغییری بدهد.»^(۱۷) وجود زن‌ها در دربار او



می‌تواند اشاره به این نکته باشد که او رهبر يك کشور مسلمان است که برای خود حرمسرا ساخته است.

از طرف دیگر اختلاف میان زبان افسر و محکوم مبین این است که هر يك متعلق به کشوری جداگانه‌اند. «... افسر به فرانسه حرف می‌زد و بی‌شک سرباز و محکوم هیچ کدامشان این زبان را نمی‌فهمیدند.»^(۱۸) پس می‌توان گفت که محکوم متعلق به یکی از مستعمرات افریقائی فرانسه است. چنان که «لبان باد کرده»^(۱۹) محکوم می‌تواند دلیل خوبی بر افریقائی بودن او باشد.

فرمانده جدید اگرچه به‌ظاهر عمال استعمارگر را پذیرفته است ولی در باطن می‌خواهد همه امکانات آن‌ها را از دستشان بگیرد، برای این که افسر درباره‌اش می‌گوید «... راست است که فرمانده جدید نشان داده است که بسیار میل دارد در امور قضائی من دخالت کند ولی من تا حال توانسته‌ام دستش را کوتاه نگاهدارم و امیدوارم بعدها هم بتوانم چنین کنم.»^(۲۰) فرمانده جدید هم تصمیم دارد افسر را در «... معرض قضاوت شما [سیاح] که قضاوت يك فرد برجسته خارجی است قرار دهد.»^(۲۱) زیرا جرأت ندارد علناً با او مخالفت کند.

سیاح امیدوار است که «... فرمانده جدید بی‌شک، ولی به‌کندی در آنجا روش تازه‌ئی برقرار خواهد کرد و این روش تازه را فکر کوتاه افسر نمی‌توانست بپذیرد.»^(۲۲) فرمانده جدید مخالف ماشین اعدام است و بودجه آن را محدود کرده است. در زمان فرمانده سابق تمام لوازم یدکی ماشین در انباری و در اختیار افسر بود ولی حالا اگر تسمه‌ئی پاره شود افسر باید آن را به‌عنوان مدرک نشان بدهد و تازه پس از ده روز آن را به‌او تحویل می‌دهند، «... آن هم از پست‌ترین جنس‌هاست و چندان به‌درد نمی‌خورد.»^(۲۳)

در سرزمین محکومین هنوز مردم به آن درجه از استعمار نرسیده‌اند که دیگر نتوانند مبارزه کنند. به‌علت همین مبارزات است که عمال استعمارگر نیروی خود را کم‌کم از دست داده‌اند و دیگر نمی‌توانند مانند گذشته در نهایت بی‌رحمی با مردم رفتار کنند، چنان که افسر اقرار می‌کند: «... امروز دیگر ماشین آن توانائی را ندارد که ناله چنان سختی از محکوم به‌در آورد که نم‌د نتواند آنرا خفه کند.»^(۲۴) بر ضد روش بی‌رحمانه افسر هم اقداماتی در جریان است چنان که خود او در مورد وضع خود می‌گوید «... تا کنون جلسه‌های بسیاری در ستاد فرماندهی تشکیل شده است که مرا برای شرکت در مذاکرات آن‌ها دعوت نکرده‌اند.»^(۲۵)

ماشین را می‌توان کنایه از حکومت دانست که به‌دست استعمارگران افتاده و اوامر ظالمانه آن‌ها را اجرا می‌کند. اما همیشه اشکالی در کار ماشین وجود دارد و افراد انقلابی که خواه ناخواه در این دستگاه وجود دارند مشکلاتی در کار ماشین ایجاد می‌کنند. افسر که نماینده کشور استعمارگر است به‌محض مشاهده افراد نامطمئن آن‌ها را برکنار می‌کند. (چنان که در داستان می‌خوانیم افسر فوراً قطعات فرسوده را تعویض می‌کند.) با وجود همه این کوشش‌ها باز یکی از چرخ‌های دستگاه «خرخر» می‌کند.

با دیگرگون شدن اوضاع، هنگامی که افسر در مقابل قضاوت سیاح خود را به‌بی‌عدالتی محکوم می‌کند و با انداختن خود به‌زیر ماشین می‌خواهد ایمانی را که نسبت به فرمانده سابق و ماشین شکنجه‌اش دارد ثابت کند، آنگاه می‌بینیم که دستگاه درست کار می‌کند چون زمان مرگ او و تمام عواملی که مظهر او هستند فرا رسیده است. «... سیاح لحظه‌ئی پیش از آن که به‌یاد آورد که یکی از چرخ‌های خالکوب می‌باید خرخر کند خشکش زده بود. همه کارها در آرامش و سکوت می‌گذشت و کم‌ترین اصطکاک شنیده نمی‌شد.» (۲۶) چرخ‌های ماشین، که به‌طور کلی نمایانگر دست نشانده‌های دولت استعمارگر است، به‌محض از پا درآمدن رهبرشان از دستگاه دولتی اخراج می‌شوند. «... سپس چرخ بالاتر آمد و دردم تمام آن پیدا شد، پنداشتی نیروی بزرگی خالکوب را چنان فشرده است که دیگر برای این چرخ جایی باقی نمانده است.» (۲۷) تعداد این چرخ‌ها بسیار زیاد است و نشان دهنده این نکته است که استعمارگران تا چه حد در دستگاه حکومتی نفوذ کرده‌اند:

... مقداری چرخ‌های بزرگ و کوچک و عده‌ئی چرخ‌های دیگر که تقریباً با چشم دیده نمی‌شدند به‌دنبال این چرخ در حرکت بودند. سرنوشت همه این چرخ‌ها یکسان بود. همیشه چنین گمان می‌رفت که دیگر این بار خالکوب باید کاملاً از چرخ تهی شده باشد. ولی باز یک دسته دیگر چرخ ظاهر می‌شد که به‌خصوص از دسته‌های پیشین انبوه‌تر بود. این چرخ‌ها بلند می‌شدند، بر زمین می‌افتادند، روی شن می‌گشتند و بی‌حرکت می‌ماندند. (۲۸)

در آخر داستان اشاره‌ئی به‌مردم فقیر استثمارشده ساکن جزیره محکومین می‌شود که در طی سالیان دراز از هستی ساقط شده‌اند: «... گرد این میزها مشتریانی دیده می‌شدند که از کارگران بندر بودند، اشخاصی قوی باریش‌های کوتاه مشکی درخشان. هیچ کدامشان کت به‌تن نداشتند و پیراهن‌شان پاره پاره بود. مردمی بودند تهی دست که به‌فروتنی خو کرده بودند.» (۲۹)



سرانجام می‌بینیم که سرباز و محکوم ترجیح می‌دهند که همراه سیاح از کشور خود خارج شوند زیرا دیگر امیدی به ماندن ندارند. آن‌ها دیگر این حقیقت را به‌خوبی درک کرده‌اند که حتی تنها امیدشان، یعنی فرمانده جدید، هم در مقابل نیروی عظیم استعمارگر عاجز است و برای ملت دردمند خود کاری نمی‌تواند انجام دهد. آن‌ها خوب فهمیده‌اند که هیچگاه نخواهند توانست يك حکومت واقعاً ملی داشته باشند؛ پس بهتر است که جلای وطن کنند.

کافکا در یکی دیگر از آثارش نیز درگیری‌های خود را با مسائل اجتماعی زمان نشان می‌دهد. نام این نوشته دیوار چین (۱۹۱۸) است، اما آن را داستان نمی‌توان گفت چون بیش‌تر به‌مقاله می‌ماند تا به‌داستان. مضمون اصلی آن نبودن ارتباط میان مردم چین و امپراتورشان در پکن است. گوینده داستان یا نویسنده مقاله نمی‌داند چرا دیوار را قطعه قطعه ساخته‌اند و فقط چنین می‌انگارد که دلیل این کار شاید این بوده، که به‌علت طولانی بودن دیوار، مردم از ساختن مداوم آن دلسرد نشوند. او می‌داند که مردم چین در جهل فرو رفته‌اند ولی چون به‌وضع خود خو کرده‌اند دم نمی‌زنند. مثلاً گمان می‌کنند امپراتورانی که سال‌ها پیش مرده‌اند هنوز هم زنده‌اند ولی حقیقت این است که آن‌ها در اصل امپراطوری نداشته‌اند.

اگر بخواهیم این نوشته را از دیدگاه اجتماعی بررسی کنیم می‌بینیم که امپراتوری چین کنایه‌ئی است از امپراتوری اطریش که مردم چکسلواک را استثمار کرده بود و خود امپراتور در این نوشته باید اشاره‌ئی به «فرانتس جوزف» اول، بزرگ‌خاندان هابسبورگ باشد. در اینجا نباید فراموش کرد که «دیوار چین» را کافکا در سال ۱۹۱۸ نوشت یعنی فقط شش سال پیش از مرگش و درست در همان سالی که دست امپراتوری اطریش از چکسلواکی کوتاه شد و جمهوری چکسلواکی استقلال یافت. در این داستان کافکا از امپراتوری اطریش چنین انتقاد می‌کند:

... درست است که مسئولیت اساسی این امر به‌عهده حکومت است که در قدیم‌ترین امپراتوری‌های جهان هنوز نتوانسته است یا این که نخواسته است تأسیسات امپراتوری را با چنان روش دقیق و صحیحی توسعه دهد که آثار و اعمال آن مستقیماً و لاینقطع در دورترین سرحدات کشور منتشر شود... (۳۰)

ملت چکسلواک که در نتیجه جنگ‌های سی ساله استقلال سیاسی خود را

از دست داده بود، همیشه برای بازیافتن آن تلاش می‌کرد. در قرن نوزدهم کوشش‌های زیادی شده بود که تسلط حکومت ارتجاعی خانواده هابسبورگ را بر ملت چکسلواکی از میان بردارند. به این منظور اقدامات زیادی در خارج از چکسلواکی می‌شد و سردسته کسانی که این اقدامات را می‌کردند شخصی بود به نام «توماس ماساریک»^(۳۱) که مخالف سرسخت دولت مستبد و استعمارگر اطریش بود. در چهاردهم نوامبر ۱۹۱۵ بیانیه‌ی به امضای «ماساریک» در امریکا انتشار یافت. این نخستین بار بود که چک‌ها برای رسیدن به آزادی در خارج از کشور بر ضد حکومت استعماری اطریش فعالیت می‌کردند. سرانجام در بیست و نهم ماه مه ۱۹۱۸ ملت چکسلواکی به آرزوی دیرین خود رسید زیرا امریکا پشتیبانی خود را از مبارزات آنان علیه رژیم استعماری اطریش اعلام داشت. نخستین کشوری که چکسلواکی را به رسمیت شناخت فرانسه بود، در بیست و نهم ژوئن ۱۹۱۸. در نهم اوت همان سال بریتانیا چکسلواکی را به عنوان يك کشور متحد به رسمیت شناخت، یعنی چون کشوری که ارتش آن بر ضد نفوذ اطریش، مجارستان و آلمان در حال مبارزه بود، و در سوم سپتامبر همان سال امریکا هم چکسلواکی را به رسمیت شناخت و سرانجام ملت چکسلواک توانست از یوغ استعمار اطریش آزاد شود.

کافکا در «دیوار چین» از بدخواهی امپراتور و از شورش‌هایی سخن می‌گوید که بر ضد امپراتور و دستگاه او به پا می‌شده است. از طرف دیگر او دیوار چین را مسخره می‌کند که نه به خاطر مردم بلکه فقط برای ارضای خودخواهی امپراتوران جاه طلب ساخته شده است. البته دیوار برای حفظ مردم از آسیب‌ها ساخته نشده است زیرا به صورت قطعه قطعه ساخته شده و از لابلای آن اقوام مهاجم ممکن است به مردم چین حمله کنند.

... به همین دلیل اگر ناظر بی‌طرفی این موضوع را بررسی کند می‌بیند که بلندپایگان اگر واقعاً علاقمند بودند، می‌توانستند بر مشکلاتی هم که مانع انجام روش ساختمان یکپارچه و پیوسته دیوار می‌شود، پیروز شوند. بنابراین دیگر چیزی باقی نمی‌ماند جز این نتیجه که بلندپایگان عمداً روش ساختمان قطعه قطعه را انتخاب کرده بودند. ولی از طرف دیگر ساختمان قطعه قطعه يك چیز ساختگی و قلابی و بنابراین نامناسب بود. پس می‌توان به این نتیجه رسید که بلندپایگان خواهان يك چیز نامناسب بوده‌اند، و این واقعاً نتیجه شگفت‌آوری است.^(۳۲)

بنابراین مردم باید به خاطر دیواری که هیچ حفاظی را برای آن‌ها تضمین نمی‌کند زنان و کودکان، پدران و مادران و دیگر عزیزان خود را رها کنند و



به فرمان امپراتور به دور دست‌ترین نقاط چین بروند. اما امپراتور توجهی به بدبختی‌های مردم ندارد بلکه غرق در اندیشه‌های جاه‌طلبانه خویش است. امپراطور برای این که مردم حاضر شوند در ساختن دیوار همکاری کنند تبلیغات وسیعی را آغاز کرده است. تمام منافع طبیعی را صرف ساختن دیوار می‌کند و حتی برای پیش بردن منظور خود به دین هم متوسل می‌شود:

... [ناظرین] جنگل‌هائی را می‌دیدند که برای ساختن دیوار بریده بودند. کوه‌هائی را مشاهده می‌کردند که به شکل تخته‌های سنگ برای دیوار حجاری کرده بودند. در مکان‌های مقدس نیایش‌هائی را می‌شنیدند که به آسمان بلند شده و مقدسین ضمن آنها برای تکمیل ساختمان دیوار دعا می‌کردند... (۳۲)

برای این که مردم دست از ساختن دیوار نکشند امپراتور يك دشمن خیالی از «اقوام شمالی» برای آنها تراشیده است که تا آن زمان هیچ گاه به آنان حمله نکرده بود. او می‌خواهد مردم آنچنان سرگرم ساختن دیوار باشند که دیگر مجالی برای اندیشه به هیچ مسأله دیگری را نداشته باشند تا خود بتواند به آسودگی فرمانروائی کند. او با شست و شوی اذهان عمومی به وسیله تبلیغات توانسته است نه تنها تمام خواسته‌های خود را بر مردم تحمیل کند بلکه آنها را به بیراهه هم کشانده است:

... و فرهنگی پوشالی که در طی قرون آنچنان به زور بر اذهان عمومی تحمیل شده که دیگر نمی‌توان چیز دیگری را جایگزینش کرد. فرمان‌هائی که این فرهنگ را بر مردم تحمیل کرده اگرچه ظاهراً اعتبار همیشگی خود را از دست نداده است ولی همواره برای مردم درمه انبوهی از گمراهی مانده است. (۳۲)

سرانجام می‌بینیم که هیچ نوع رابطه‌ئی میان امپراتور و مردم دیده نمی‌شود و به‌طور کلی نظام حکومتی آنها به‌نجوی است که نمی‌تواند بین امپراتور و مردم ارتباط برقرار کند چنان که در داستان هم می‌خوانیم که قاصد امپراتور هیچگاه نمی‌تواند پیام او را به مردم برساند:

امپراتور، چنان که روایت می‌کنند، برای تو، تنها برای تو، برای تو رعیتِ فلک‌زده، برای سایه ناچیزی که در برابر خورشید امپراتوری به دور دست‌ترین دور دست‌ها گریخته‌ای، درست برای تو [است] که امپراتور از بستر مرگ پیامی فرستاده است. قاصد را بر آن داشته تا کنار تختش زانو بزند و او پیام را در گوش قاصد نجوا کرده است، این پیام در نظرش چندان اهمیت داشته که قاصد را وادار کرده آن را دوباره در گوشش تکرار کند، و با تکان سر صحت گفته‌های او را تأیید کرده است. و در حضور همه شاهدان بشمار

مرگش - تمام دیوارهایی را که به نحوی مانع بوده‌اند فرو می‌ریزند و بر پله‌های عریض و بلندی که سر به آسمان می‌برند بزرگان امپراتوری دایره وار ایستاده‌اند - در حضور همه آنان، قاصد راروانه کرده است. قاصد بی‌درنگ به راه افتاد؛ مردی است نیرومند و خستگی‌ناپذیر، گاهی دست راست و گاهی دست چپ را دراز می‌کند و به این ترتیب انبوه جمعیت را می‌شکافد؛ وقتی مقاومت می‌بیند، به نشان خورشیدی که بر سینه دارد اشاره می‌کند؛ شکی نیست که به آسانی پیش می‌رود، به سرعتی که از کسی جز او بر نمی‌آید. ولی انبوه مردم بسیار است؛ مسکن و مأوای شان پایان نمی‌گیرد. اگر میدان باز می‌شد پرواز می‌کرد و لابد طولی نمی‌کشید که تو ضربه‌های جانبخش مشت‌هایش را بر در خانه‌ات می‌شنیدی. اما تلاش‌هایش عبث است؛ هنوز در تالارهای درونی‌ترین کاخ در تقلاست؛ هرگز به آن‌ها غالب نخواهد شد؛ و اگر در این کار موفق شود فتحی نکرده است می‌باید تا پائین پله‌ها در تکاپو باشد؛ و اگر در این کار هم موفق شود فتحی نکرده است؛ حیات‌ها را باید پشت سر بگذارد؛ و پس از حیاط‌ها کاخ دوم محیط بر کاخ اول را؛ و باز هم پله و بازهم حیاط؛ و باز کاخی دیگر؛ و به همین روال هزارها سال تمام؛ گیریم که عاقبت از بیرونی‌ترین دروازه هم بگذرد اما هرگز چنین نخواهد شد، هرگز - تازه پایتخت را در پیش دارد، مرکز جهان را، انباشته و آکنده از دردهایش. از اینجا هیچ کس به بیرون راه نخواهد برد، تا چه رسد به حامل پیام یک مرده - اما تو پشت پنجره‌ات نشسته‌ای و غروب که فرا رسد خواب پیام را می‌بینی. (۳۵)

مرگ امپراتور می‌تواند اشاره‌ئی به پایان پذیرفتن حکومت استعماری اطریشی‌ها باشد. چنان که در این بخش از «دیوار چین» دیده می‌شود، فاصله دوری که میان امپراتور مرده و مردم هست هرگز پیموده نخواهد شد. این مفاک هولناک میان امپراتور و مردم، و نیز خفقانی که حکومت استعماری برای ملت دردمند چکسلواک ایجاد کرده، سرانجام کار را به جایی می‌رساند که مردم را به طغیان وامی‌دارد:

... طبیعت انسان، که اساساً تغییرپذیر و مانند خاک بی‌ثبات است، نمی‌تواند خفقان را برای همیشه تحمل کند؛ اگر او را مقید کنند طولی نخواهد کشید که رشته‌های قید و بند را پاره می‌کند تا همه چیز را، تمام قید و بندها و حتی خود را هم مانند دیوار، نابود کند. (۳۶)

و چنان که پیش از این به آن اشاره شد سرانجام مردم، پس از این که به حالت طغیان رسیدند، شورش کردند و تمام قید و بندها را گسستند و ملت چکسلواک به پیروزی رسید و حکومت دیکتاتوری و استعماری اطریش را سرنگون کرد. کافکا که در زمان خود به علت وجود سانسور نمی‌توانست این



حقایق را بی‌پرده بگوید آن‌ها را به‌زبانی نمادین در سه اثر امریکا، «گروه محکومین» و «دیوار چین» بیان کرده است.

زیرنویس‌ها

1. Klub Mladych
2. Franz Baumer, FRANZ KAFKA, Trans. Abraham Farbstein (New York: Frederick Ungar Publishing Co., 1971), P. 62.
3. Hugo Bergman
4. Klaus Wagenbach, FRANZ KAFKA (Bern: Francke, 1958), P. 62.
5. Bila Hora
6. Kate Flores "Biographical Note," in, THE KAFKA PROBLEM, ed. Angel Flores, (New York: Gordian Press, 1975), P. 9.
7. Martin Greenberg, THE TERROR OF ART: KAFKA AND MODERN LITERATURE, (New York: Basic Books, Inc., 1968), P. 100.
8. George Grosz
9. گوستاویانوش، گفتگو با کافکا، ترجمه فرامرز بهزاد (تهران: انتشارات خوارزمی ۱۳۵۲)، ص ۱۹۹-۲۰۰.
10. Kurt Wolff
11. فرانزس کافکا، گروه محکومین، ترجمه حسن قائمیان، (تهران: انتشارات امیرکبیر ۱۳۴۲)، ص ۱۰۹.
12. همان، ص ۸۰.
13. همان، ص ۸۱.
14. همان.
15. همان، ص ۸۴.
16. همان، ص ۸۳.
17. همان.
18. همان، ص ۸۵.
19. همان، ص ۹۱.
20. همان، ص ۹۳-۹۴.
21. همان، ص ۱۱۸.
22. همان، ص ۹۶.
23. همان، ص ۱۰۹.
24. همان، ص ۱۱۵.
25. همان، ص ۱۱۴.
26. همان، ص ۱۴۰-۱۴۱.
27. همان، ص ۱۴۲.
28. همان.
29. همان، ص ۱۴۷.
30. Franz Kafka, METAMORPHOSIS AND OTHER STORIES, Trans. by Willa and Edwin Muir, (London: Penguin Books, 1973), P. 80.
31. Thomas G. Masaryk
32. Franz Kafka, METAMORPHOSIS AND OTHER STORIES, P. 72.
33. همان، ص ۷۰.
34. همان، ص ۷۵.
35. این بخش از «دیوار چین» که جداگانه در مجموعه پزشکی دهکده آمده است برگردان خوب فرامرز بهزاد است. رجوع کنید به همین کتاب از انتشارات خوارزمی (تهران: ۱۳۵۶)، ص ۴۷-۴۸.
36. Franz Kafka, METAMORPHOSIS AND OTHER STORIES, PP. 71-72.



۲

محمد قاضی:

رومن رولان

در پنجاه سالگی

و بالاخره در ۲۹ ژانویه ۱۹۱۶ در «روزنامه جنگ» چنین می‌نویسد:
«جشن پنجاهمین سال تولد من است و من از این بابت هیچ به‌خود نمی‌بالم. کاش می‌توانستم با همین روحیه امروز بیست سال به‌عقب برگردم! و عجب آن که دل من امروز از دل بیست سال پیشم جوان‌تر است. زندگی به‌نحو مضحکی کوتاه است. حس می‌کنم تازه در اول راه زندگی هستم و حال آن که نیم قرن از عمرم را طی کرده‌ام.»

در بیست و هشت اکتبر ۱۹۱۰ رومن رولان تصادف شدیدی با اتومبیل می‌کند که بر اثر آن سه ماه بستری می‌شود. در ۲۳ فوریه ۱۹۱۱ به ایتالیا می‌رود تا دوران نقاهت خود را در آنجا بگذراند. در ایتالیا قسمتی از اوقات استراحت خود را صرف خواندن مجدد آثار تولستوی می‌کند تا به‌مناسبت مرگ آن نویسنده بزرگ روس که در ۲۰ نوامبر ۱۹۱۰ اتفاق افتاده بود مقاله‌ئی جهت «مجله پاریس» تهیه کند. و همین مقاله بود که بعدها بسط و تفصیل پیدا کرد و تبدیل به آن کتاب معروف شد که رولان درباره زندگی تولستوی نوشته است. رولان تابستان ۱۹۱۱ را در سویس گذرانید و در آن جا برای شکستگی‌های شفا نیافته استخوان‌هایش تن به یک عمل جراحی تازه داد. در ۲۷ فوریه ۱۹۱۳ در دعوائی که علیه عامل تصادف دردادگاه طرح کرده بود در مرحله پژوهشی هم حاکم شد و طرف او محکوم گردید به این که مبلغ ۲۵,۰۰۰ فرانک به‌عنوان غرامت آسیب‌های وارده و خسارات دعوی به‌وی پرداختد. رولان باز هم در بازو و ساق چپ خود نشانی از کوفتگی و نقص عضو احساس می‌کرد.

در ژوئیه ۱۹۱۲ پس از گذراندن دو سال تعطیل که سال آخر آن را در ایتالیا برای نوشتن داستان گرازیا (Grazia) گذرانده بود از عضویت دانشگاه سوربن استعفا داد تا بتواند تمامی وقت خود را صرف تکمیل اثر خویش کند.

رولان ماه‌های آوریل و سپتامبر ۱۹۱۳ را در سویس می‌گذراند و در آنجا با فراغ بال و آسایش خاطری که از تکمیل اثر بزرگ خود ژان کریستف پیدا کرده است به‌نوشتن رمانی سرگرم می‌شود که منعکس‌کننده کیفیات روحی و خصوصیات اخلاقی و اجتماعی مردم بورگونی است. این رمان معروف را که

کولا برونیون (Colas Breugnon) نام دارد همه می‌شناسیم. در ماه ژوئن همان سال آکادمی فرانسه جایزه بزرگ ادبی خود را به رولان اختصاص داد و او که ناخودآگاه در کسب این جایزه رقیب «پگی» شده بود از نظر علاقه‌ئی که به دوست خود داشت گفته بود: «مرده شور این جایزه‌ها را ببرد!»

در ماه مارس ۱۹۱۴ به آپارتمان دیگری که بزرگ‌تر و راحت‌تر است و در کوچه «بواسوناد» واقع است نقل مکان می‌کند.

در آغاز ژوئن همان سال بار دیگر هوای سویس به سرش زد و به آنجا سفر کرد. در سویس بود که اعلان جنگ جهانی اول غافلگیرش کرد و او که از این خبر یکه خورده بود گفت: «این شش ماه گذشته مرادروئیائی از خوشی و سعادت پیچیده بود لیکن آژیر جنگ مرا از آن حالت خوش بیرون آورد!» و چون در آن هنگام چهل و هشت سال داشت و از سن احضارش برای سربازی و رفتن به جبهه گذشته بود و جسماً نیز قابلیت و صلاحیت احضار شدن به خدمت سربازی را نداشت به فرانسه باز نگشت.

در دوم سپتامبر با وساطت دوستش پُل سِیپِل (Paul Seippel) نامه سرگشاده خود را به عنوان گِره‌هارتِ هاوِپمان (Gerhart Hauptmann) نویسنده آلمانی در خصوص ویرانی‌هائی که قوای آلمان در شهر لوون (Louvain) شهردانشگاهی بلژیک به بار آورده بودند در روزنامه «ژورنال دوژنو» به چاپ رسانید. اینک ما اینجا قسمتی از آن نامه را که نشان می‌دهد رولان با آن روح بزرگ انسان‌دوستی و روشنفکری خود از تعصبات قومی و نژادی به‌دور است برای نمونه می‌آوریم:

«آقای گره‌هارت هاوِپمان، من از آن فرانسوی‌هائی نیستم که آلمانی‌ها را وحشی می‌دانند. من با عظمت فکری و معنوی نژاد نیرومند شما آشنا هستم و می‌دانم که چه دین بزرگی به‌متفکران آلمان باستان دارم. هم اکنون نیز وجود مرشد بزرگواری چون گوته (Goethe) و سخنان والای او را به‌یاد دارم، مردی که به‌تمامی عالم بشریت تعلق داشت، مردی که از هرگونه کینه و عناد و تعصب ملی بری و عاری بود و روح بزرگ و آرام خود را در سطحی چنان بالا نگاه می‌داشت که خوشبختی یا بدبختی ملل دیگر را همچون خوشبختی یا بدبختی ملت خود احساس می‌کرد. من در تمام مدت عمرم در این تلاش و تقلا بوده‌ام که افکار و روحیات دو ملت خودمان را به‌هم نزدیک کنم، لیکن دریفا که تبه‌کاری‌ها و بی‌رحمی‌های این جنگ لعنتی که ایشان را به‌قصداً بودی تمدن اروپائی درگیر می‌کند هرگز نخواهد گذاشت که من فکر خود و دیگران را

از لوث کینه پاك کنم. دلایل من برای این که امروز ثابت کنم که از دست آلمان شما رنج می‌برم و سیاست آلمان و وسایلی را که برای نابودی تمدن اروپا به کار می‌برد جنایتکارانه می‌دانم هرچه باشد از احترامم نسبت به متفکران و هنرمندان بشر دوست آن کم نمی‌کند...»

و گویا رولان این نامه را بر اثر مطالعه تلگرافی نوشته است که از برلن در همان روزهای اوایل جنگ مخابره شده بود و طی آن اعلام کرده بودند: «شهر قدیمی لوون که از حیث آثار هنری بسیار غنی بود دیگر وجود خارجی ندارد!»

و سپس رولان در تاریخ ۱۵ دسامبر مقاله معروف خود را تحت عنوان «فراتر از معرکه» که نخستین مقاله از سلسله مقالاتی به همین عنوان بود در آن روزنامه چاپ کرد. این مقالات بعدها یکجا و به صورت مجلّدی جداگانه با همان عنوان «فراتر از معرکه» در نوامبر ۱۹۱۵ در پاریس به چاپ رسید. این کتاب قبلاً با نام «فراتر از کینه» به چاپخانه رفته بود و من خود تصویری از نخستین برگ کتاب را که رولان به خط خود کلمه «کینه haine» را خط زده و بالای آن نوشته است «معرکه mêlée» دیده‌ام. در ذیل چند سطری از مقدمه‌ئی را که خود رولان بر این کتابش نوشته است می‌آوریم تا تصویری هرچند ناقص از آن به دست داده باشیم:

«ملیت بزرگی که در معرض هجوم جنگ قرار گرفته است وظیفه‌اش تنها دفاع از مرزهای خود نیست بلکه باید عقلش را نیز حفظ و حراست کند. آری، چنین ملتی باید عقل و منطق خود را از احلام و رؤیاهای بیجا، از مظالم و از حماقت‌هایی که بلای خانمانسوز جنگ پیش می‌آورد نجات بدهد. هر کس باید کار خودش را بکند: لشکریان خاک میهن را حراست کنند و مردان متفکر از فکر و اندیشه او دفاع نمایند. هرگاه خردمندان مملکت فکر او را در خدمت هوی و هوس‌های مردم بگذارند محتمل است که خود ابزارهای خوبی برای این کار باشند، لیکن این خطر در پیش است که به فکر مملکت - که البته جزء مایملک ملت نیست - خیانت بکنند. يك روز تاریخ به حساب هر يك از ملت‌های درگیر در جنگ رسیدگی خواهد کرد و میزان اشتباه‌ها و دروغ‌ها و دیوانگی‌های نفرت‌انگیز هر يك از آنان را خواهد سنجید. ما باید بکوشیم تا از آن ما در ترازوی تاریخ سبک بیاید.

«به‌كودك انجيل عيسى مسيح و آرمان مسیحیت می‌آموزند؛ در تعلیم و تربیتی که در دبستان به‌بچه می‌دهند همه سعی و کوشش خود را به کار می‌برند

تا در وجود او فهم و ادراك فكرى و عاطفى خانواده بزرگ بشرى را تحريك و تهيج کنند. آموزش كلاسيك ریشه‌ها و تنه مشترك تمدن بشرى را در ماوراء اختلافات نژادى و تفاوت‌هاى ظاهرى به او مى‌نمایاند. هنر او را وامى‌دارد که ریشه‌هاى عميق نبوغ ملت‌ها را دوست داشته باشد و دانش ايمان به وحدت عقل و خرد را به او تلقين مى‌کند. آن نهضت عظيم اجتماعى که دنيا را نو مى‌کند تلاش متشکل طبقات زحمتکش را برای متحد شدن در امیدها و مبارزه‌هائى که سدهاى راه پیشرفت ملت‌ها را درهم مى‌شکنند به او نشان مى‌دهد...»

رولان از سوم اکتبر ۱۹۱۴ تا سوم ژوئیه ۱۹۱۵ در خدمت و اختیار مؤسسه‌ئى قرار گرفت به نام «آژانس بين‌المللى اسیران جنگى» که توسط دکتر فرییر (Ferriere) و تحت نظارت صلیب سرخ بين‌المللى در ژنو تأسیس یافته بود.

در ژانویه ۱۹۱۶ هانزى گیلبو (H. Guilbeux) نامى در ژنو مجله‌ئى دایر کرد به نام «فردا» و رومن رولان تا پایان دوره انتشار آن (اکتبر ۱۹۱۸) با آن همکاری کرد. مقالات رولان که در آن مدت در مجله نامبرده بتدریج چاپ شده بود در ۱۹۱۹ در مجلد جداگانه‌ئى تحت عنوان «پیش‌تازان» به چاپ رسیده است.

رولان در دوم نوامبر ۱۹۱۶ خطاب به ملت‌هاى شکست خورده و زیان دیده از جنگ فریاد بر مى‌دارد: «اگر این جنگ نخستین ثمره اش تجدید اجتماعى همه ملت‌ها نباشد در این صورت وداع ای اروپا!... تو راه خود را گم کرده‌ئى و اینک در گورستان قدم بر مى‌دارى.»

در سیزدهم نوامبر ۱۹۱۶ فرهنگستان سوئد جایزه نوبل ادبیات مربوط به سال ۱۹۱۵ را به رومن رولان اختصاص داد و او مبلغ آن را به صلیب سرخ بين‌المللى و به بعضى از مؤسسات خیریه فرانسوى اهداء کرد.

در اول ماه مه ۱۹۱۷ خطاب به روسیه آزاد و آزادى بخش فریاد برآورد که: «صلح و آزادى را برای اروپا به ارمغان بیاور!»

در ۱۵ آوریل ۱۹۱۸ رومن رولان اثر تحقیقى خود درباره آمپدوکل و اگریژانت (D'agrigente Empedocle) را به پایان رسانید و آن کتاب در ژنو انتشار یافت. (آمپدوکل فیلسوف و پزشک و جادوگرى بود که در قرن پنجم قبل از میلاد مسیح در شهر آگریژانت از شهرهاى ایتالیا در جزیره سیسیل می‌زیست و پیشواى يك فرقه دموکراتیک بود که نظریه فلسفى خود را بر دو

اصل عشق و کینه قرار داده بود.) سپس به تدوین نمایشنامه لیلولی (Liluli) که نمایشی طنزآمیز و کمدی است پرداخت و پس از آن کتاب کِلِرامبُو (Clerambault) را که به قول خودش «تاریخ يك وجدان آزاد به هنگام جنگ» است نوشت.

در ۱۹۱۹، در حالی که خود او هنوز در سوئیس بسر می‌برد رمان کولا برونیون او، که در ۱۹۱۳ به پایان رسیده بود چاپ شد و متعاقب آن لیلولی انتشار یافت.

رولان هنوز دور از وطن است و آنچه مسلم است اندیشه مهاجرت و جستجوی دوستانی تازه در بطن آثار او مشهور است. وقتی دوستانش ملامتش می‌کنند که چرا این قدر دور از وطن بسر می‌برد و از اوضاع هموطنانش و یارانش غافل است در جواب می‌گوید: «طبیعت مرا دورین کرده است؛ دیگران از نزدیک خوب می‌بینند، اما چشمان من طوری تعبیه شده‌اند که از دور بهتر می‌بینند.» و در مورد نداشتن دوست و غریب‌افتادگی خود می‌گوید: «من نیز از نداشتن دوست به شدت رنج می‌برم. شما خیال می‌کنید که من پی دوست نمی‌گردم؟ البته می‌گردم و کسانی که لیاقت دوستی مرا داشته باشند خودشان هم مثل من هستند، یعنی در انزوا و غربت و سکوت رنج می‌برند. ایشان نیز مثل خود من نمی‌توانند امتیازی به دنیا بدهند. بنابراین من باید وسیله‌ئی بیابم که به جان‌های ناشناخته و ناآشنا مراجعه کنم و برای همین است که می‌نویسم؛ و این همه موضوع زندگی من است...» وی علاوه بر امکان گریز از تنفس در هوائی که به قول بعضی‌ها «فرانسویان آن را از عهد لوئی چهاردهم به بعد برای تنفس ناسالم می‌دانند» با اقامت‌های متعدد و طولانی خود در سوئیس موجبات استقلال اخلاقی و حتی فکری خویش را تأمین کرده است، چنان که می‌گوید: «دور از مُدهای ادبی و اجتماعی و دور از سیاست و مجامع هنری با نوشته‌های خوداستقلال مادی را به اندازه‌ئی که بتوانم بدون تجمل و در کناره زندگی کنم به دست آورده‌ام، (و همین خود بزرگ‌ترین تجمل است!)...»

و چنین راحت بودن در صداقت و صمیمیت که در عین حال مبتنی بر به‌کار گرفتن قضاوتی از روی عقل و مکاشفه عقلائی و شخصی بود در عمل به‌قالب هیچ قانون اخلاقی معتبری نمی‌خورد و با هیچ سیستم سیاسی خاصی جور در نمی‌آید، و با این حال فقط با برخی از مقررات این و آن تطبیق می‌کرد، چنان که خود او هم متوجه این نکته بود و به این جهت در ۱۹۰۲ به پُل ژیه نوشته

بود: «نشاط من و تکلیف من در روی زمین این است که هرچه بیشتر از این دنیا بفهمم و بکوشیم تا از عقل و منطق تابناک که دستخوش تعدی و تجاوز همه احزاب واقع شده است دفاع کنم و آن را سالم و دست‌نخورده نگاه دارم.» و در ۱۹۱۹ به هانری باربوس می‌نویسد: «هرکس که مرا می‌شناسد و تنها یکی از کتاب‌های مرا خوانده باشد می‌داند و می‌گوید آیا لحن من لحن يك آدم «لاقید» است یا برعکس لحن کسی است که از رنج‌های جهان جگرش ریش است و برای تسکین یا تخفیف آن‌ها مبارزه می‌کند.»

با ایده‌آلیست‌های مهربان یا متحجر نظیر بورژوازی نیز دمخور و سازگار نیست و درس میسترال (Mistral) را که در ۱۸۹۴ با او دیدار کرده بود هنوز به یاد دارد، درسی که طنین آن هنوز عمیقاً در وجود او باقی است: «او (میسترال) گفته است که انسان هر کار خوبی که می‌کند بیش‌تر مدیون ضمیر ناخودآگاه خویش و حتی سادگی خویش است.» من از این طرز بیان که تا به این اندازه با بیان هنرمندان پاریسی مغایر ولی با طرز فکر خود من مطابق است سپاسگزارم. به عقیده من حقیقت این است که انسان همیشه در جست‌وجوی حقیقت است.

در چهارم مه ۱۹۱۹ به بالین مادرش که سخت بیمار بود فراخوانده شد و لذا به فرانسه بازگشت. مادرش در ۱۹ ماه مه چشم از جهان فرو بست. رولان درباره او گفته است: «من بهترین خصایصی را که در وجود خود سراغ دارم یعنی عشق به موسیقی و ایمانم را از او به ارث برده‌ام.»

در ۲۳ ژوئن ۱۹۱۹ معاهده صلح و رسای بین دول متخاصم در جنگ بین‌الملل اول منعقد می‌شود. رولان در این باره می‌گوید: «صلحی غم‌انگیز است، میان پرده‌ئی است مسخره بین دو صحنه کشتار ملت‌ها. ولی چه کسی به فکر فردا است؟»

در ۲۶ ژوئن اعلامیه استقلال فکر که بیانیه منتشر در روزنامه «اومانیه» (انسانیت) و به امضای هزار نفری از روشنفکران و نویسندگان تمامی دنیا بود در پاریس زیاد سروصدا کرد. رولان با این که خود یکی از امضاءکنندگان آن بیانیه است خود را روشنفکر نمی‌داند و در این باره می‌گوید «در جامعه‌ئی که به طرزی متوازن و هماهنگ توسعه یافته است اصطلاح روشنفکر قاعدتاً نباید بیانگر طبقه جداگانه‌ئی باشد.»

رولان در ۲۶ اوت ۱۹۱۹ نامه‌ئی به تاگور می‌نویسد که در آن امید خود را از غرب می‌برد و به هند و آسیا معطوف می‌دارد. کشف افکار شرقی و هند را

تنها گاندی نیست که به رولان الهام بخشیده است، هرچند او و دیگران این نویسنده را نسبت به فواصلی که بین افکار شرق و غرب وجود دارد و تماس‌هایی که بین آن دو برقرار شده است حساس کرده‌اند. رولان از همان اوان جوانی و از آن اوقات که به دانشسرای عالی می‌رفت قسمت‌هایی از کتاب مذهبی گیتا را خوانده و یادداشت‌هایی از آن برداشته بود. یکی از نامه‌های رولان نشان می‌دهد که ندای هند و شرق مدت‌ها پیش از جنگ جهانی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸) بر نیروی تخیل او اثری عمیق بخشیده بود. ویرانی دنیای غرب بر اثر جنگ اول جهانی او را بر آن می‌دارد که رو به سوی شرق برگرداند و ظاهراً انتظار نجاتی را که به او الهام شده است از آن سمت داشته باشد. در نامه خود به تاگور که در بالا به آن اشاره کردیم می‌نویسد:

«من رنجی عمیق می‌برم (اگر خود را مردی بسیار بیش از يك اروپائی حس نمی‌کردم می‌گفتم حسرت می‌خورم) از این که می‌بینم اروپا از نیروی خود تا به این حد سوءاستفاده کرده و عالم را به باد غارت و چپاول گرفته و آن همه ثروت‌های مادی و معنوی بزرگ‌ترین قدرت‌های جهان را به ویرانی و زشتی کشانده است، و حال آن که به خیر و صلاح خودش بود که با الحاق آن‌ها به ثروت‌های مادی و معنوی خویش از آن‌ها دفاع کند و بر میزان آن‌ها بیفزاید. این تنها مسأله حق و عدالت نیست بلکه مسأله نجات بشریت مطرح است. پس از فاجعه این جنگ شرم‌آور جهانی که موجب ورشکستگی اروپا گردیده مسلم شده است که اروپا دیگر برای نجات خود کافی نیست، فکر او به فکر آسیا نیازمند است هم چنان که فکر آسیا نیز صلاحش در این است که به فکر اروپا متکی باشد. این دو فکر دو رویه مغز بشریت هستند که اگر یکی از آن‌ها فلج بشود جسم از کار می‌افتد یا به بیراهه می‌رود. باید کوشید که آن دو را با هم متحد ساخت و هر دورا به راه گسترش صحیح و سالم انداخت.»

سال ۱۹۲۰ سال انتشار دو اثر از آثار او است به نام‌های «پی‌پرولوس» (Luce) که داستانی است تغزلی و عاشقانه و غم‌انگیز، و دیگر «کلرامبو» که قبلاً از آن نام بردیم، و این هر دو رمان از الهامات مصائب جنگند.

در سال‌های ۱۹۲۱-۱۹۲۲ مکاتبه و مناظره‌ئی سیاسی بین رولان با هانری باربوس و گروه «روشنائی» او درمی‌گیرد که جا دارد در پایان این مقاله باز به آن اشاره کنیم.

رولان در ۳۰ آوریل ۱۹۲۱ دوباره عازم سویس شد و به اصطلاح معروف فیلیش یاد هندوستان کرد. معلوم نیست آیا باز هم از بی دوستی و بی کسی به چنین هجرتی دست زد یا اصلاً از سویس خوشش می آمد. خود او در یکی از نامه هایش گفته است: «من از این دیار می روم بی آن که در آن دوستی عظیمی را که عمری در جست و جویش بودم یافته باشم. من این دوستی را در جای دیگری از دنیا غیر از فرانسه عزیزم یافته ام ولی دلم می خواست که آن را در فرانسه بیابم.» و این به معنای نفرت و بیزاری او از وطنش نیست چون او به فرانسه عزیزش ایمان دارد و در این باره می گوید: «مگر من هرگز منکر فکر آزاد فرانسه بوده ام؟ این باغ مصفائی که از ده قرن پیش تا به حال همیشه گل و میوه داشته است؟ این خزان زیبا و جاودانی، این ذوق استثنائی هوش و فراست، این هنر زندگی که از نسل به نسل انتقال می یابد و بر این سرزمین ممتاز ابدی است؟»

در آوریل ۱۹۲۲ در ویلانی در شهر ویلنو از شهرهای ایالت وُد (Vaud) سویس که مرکز آن شهر لوزان است با پدر و خواهرش اقامت گزید و تا سال ۱۹۳۷ در سویس باقی ماند.

در سویس رُمان بزرگ دیگر خود «جان شیفته» را که در فرانسه شروع به نگارش آن کرده بود به پایان رسانید. این کتاب حماسه عشقی زنی است به نام آنتری وی ری (A. Riviere) که نویسنده از ورای آن تاریخ نسل بین سال های ۱۸۷۵-۱۸۸۰ را بیان می کند. فکر این داستان که از آغاز اکتبر ۱۹۱۲ در حال و هوای غم انگیزی مانند فضای داستان ژان کریستف به سر رولان افتاده بود ناگزیر نه سال انتظار کشید تا به صورت جان شیفته درآمد. این اثر بدو شامل دو قسمت بود بدین شرح:

۱. آنت و سیلوی: از ۱۵ ژوئن تا ۱۸ اکتبر ۱۹۲۱ که در همان سال انتشار یافت.

۲. تابستان: از ۱۱ ژوئیه تا ۵ نوامبر ۱۹۲۲ و نخستین ششماه ۱۹۲۳ که در ۱۹۲۴ انتشار یافت.

این کتاب نیز توسط آقای اعتمادزاده (به آذین) به فارسی برگردانده شده است. رولان در مقدمه «جان شیفته» چنین می گوید (به نقل از ترجمه به آذین): «... یکی از آن آثار داستان بلندی بود در فضای کمی فاجعه بار ژان کریستف، (و امروز من می توانم این قید «کمی» را از این توصیف بیفکنم، زیرا در این بیست ساله فاجعه به نحوی وحشت بار بر جهان سنگینی کرده

است.) و آن داستان جان شیفته بود که در ژرفای ظلمات آفرینندگی جنبش آغاز کرده بود...

«و جان میدان عمل تازه‌اش را در تضاد میان دو نسل همعصر مردان و زنان می‌جست که هر کدام به‌درجه متفاوتی از تحوّل خود رسیده‌اند... میان زنان و مردان يك عصر همترازی وجود ندارد (و شاید هم هرگز وجود نداشته است). نسل زنان در قیاس با نسل مردان همیشه به‌اندازه يك عمر پیش یا پس افتاده است... زنان امروزین در کار به‌چنگ آوردن استقلال خود هستند. مردان سرگرم گواریدن آنند.

«قهرمان اصلی جان‌شیفته، آنت‌ری‌وی‌پر، به‌گروه پیشتاز آن نسل از زنان تعلق دارد که در فرانسه ناگزیر گشت به‌دشواری با پنجه درافکندن با پیشداوری‌ها و کارشکنی همراهان مرد خویش راه خود را به‌سوی يك زندگی مستقل باز کند. از آن پس پیروزی به‌بهای کوششی جانانه به‌دست آمد... «ولی این ری‌وی‌پر «رودخانه زندگی» که نطفه‌اش از اکتبر ۱۹۱۲ بسته شده بود و من از سرچشمه‌اش آب نوشیده بودم پیش از آن که روان گردد به‌ناچار نه سال منتظر ماند، زیرا اقیانوس جنگ و خیزاب‌های خونین آن که همراه سوگ‌ها و اندوه‌های دلخراش ادامه یافت سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۰ را پر کرد. جان اندیشمند را پیکارهایی به‌خود مشغول داشت که «لیلولی» و «کلرأمبو» بازتاب‌های آن بوده‌اند. و گره‌گشائی این دوره در بحرانی جسمی و روحی بود که در آن در ۱۹۱۹ - ۱۹۲۰ بیماری سررسید و جان و زندگی را از نودر بوته گذاخت...»

و در پایان مقال چنین می‌آورد: «این طرح بزرگ را که پهناورتر از آن است که بازوان ما بتواند در بر بگیرد اثر من کمتر به‌تحقق می‌رساند تا آن گرایش تأثرانگیز که زمانه کنونی نیروی خود را در تحقق آن به‌تحلیل می‌برد. سنفونی کنسرتی است که نوازندگان قرن‌ها می‌دهند. ما هرگز جز پاره‌ئی از آن را نمی‌شنویم، و پیش از این که ناهماهنگی‌ها در سازشی سرشار مستحیل شوند آرشه را به‌دیگران وامی‌گذاریم. ولی از نخستین نواهایی که با هم برخورد می‌کنند ما به‌انتظار این سازش هستیم. اثر هرچه خواهد گو باش، موسیقی است، من آن را مانند ژان کریستف به‌هماهنگی آن‌شهبانوی خواب‌ها، آن خواب زندگی من، پیشکش می‌کنم.»

در فاصله سال‌های ۱۹۲۳-۱۹۲۴ تفکرات رومن رولان درباره‌شرق و

هندوستان منجر به‌نوشتن کتابی تحقیقی راجع به‌زندگی و افکار مهاتماگاندی

شد (ژانویه و فوریه ۱۹۲۴) که بدو در مجله «اروپا» (اروپا) که خود در تأسیس آن شرکت داشت و سپس به صورت مجلدی جداگانه چاپ شد (۱۹۲۴). این کتاب توسط نگارنده همین سطور به فارسی برگردانده شده و تاکنون چهار و پنج بار تجدید چاپ شده است. رولان در سرلوحه این اثر می‌گوید: «به سرزمین افتخار و بندگی، سرزمین امپراتوری‌های يك روزه و اندیشه‌های جاودانی، به ملتی که زمان را به مبارزه می‌طلبد، به هند احیا شده، به یادبود سال محکومیت مسیحش.» رولان در این کتاب فکر زیبای یگانگی و انسان‌دوستی شرقی را با اندیشه پر تحرک غربی درهم آمیخته و از آن معجونی ساخته است که همان فکرگاندی است و مؤثر در آزادی و کسب استقلال هند: «هندو، پارسی، مسیحی یا یهودی، هر که باشیم اگر بخواهیم به صورت ملت یکپارچه‌ئی زندگی کنیم بایستی نفع یکی نفع همه ما باشد، تنها ملاحظه‌ئی که در بین است این است که خواست هر يك از ما صحیح و عادلانه باشد.» در جای دیگری از این کتاب صریحاً می‌گوید که نباید در به‌روی تمدن اروپائی بسته شود بلکه برعکس باید از آن سود جست ولی نباید تابع آن شد: «من خواستار آن نیستم که راه خانام از هر طرف بسته شود و پنجره‌های آن را کور کنند. من می‌خواهم که نسیم فرهنگ و تمدن کلیه کشورها آزادانه از میان خانه من جریان داشته باشد، لیکن هرگز نمی‌گذارم که این باد مرا با خود ببرد... مذهب من مذهب حبس و زجر و زندان نیست، در مذهب من برای ناچیزترین مخلوق خدا نیز جانی پیدا می‌شود. اما مذهب من به‌روی تفرعن بیشرمانه نژاد و دین و رنگ بسته است.»

در سال‌های بین ۱۹۲۴-۱۹۲۶ چون سلامت او که از ۱۹۱۳ به بعد به آن خلل وارد آمده بود. بار دیگر دستخوش لطمه‌هائی می‌شود رولان به عنوان يك «وصیت فکری» تصویری شاعرانه از روح خود و از اصل و مبدأ خود تحت عنوان «سفر درونی» به دست می‌دهد، اثری که ناتمام مانده است. فصل‌هائی از این کتاب بعدها تحت همین عنوان به چاپ رسید (۱۹۴۲) و فصول دیگر آن بعد از مرگ نویسنده با عناوین دیگری از قبیل «اقلیم T» و «آستانه» در ۱۹۴۵ و «سفر دورانی» در ۱۹۴۶ منتشر شده‌اند.

سپس نوشتن «تأثرهای انقلاب» را که از آغاز قرن رها کرده بود از سر می‌گیرد و به تألیف نمایشنامه «بازی عشق و مرگ» می‌پردازد (۱۹۲۴). این نمایشنامه در ۱۹۲۵ به چاپ رسید و در تالار «اودئون» پاریس در ۱۹۲۸ به‌روی صحنه آمد. آن‌گاه نمایشنامه «اعیاد پاک به‌گل نشسته» را (۱۹۲۵) که

در ۱۹۲۶ منتشر شد و بالاخره «لئونیدها» را (۱۹۲۷) تألیف کرد که در ۱۹۲۸ انتشار یافت. او در خلال این کارها به نوشتن بقیه «جان شیفته» ادامه می‌داد، چنان که قسمت سوم آن تحت عنوان «مادروپسر» را از ۲۴ اکتبر ۱۹۲۵ تا ۲۰ مه ۱۹۲۶ به پایان رسانید و در ۱۹۲۷ چاپ شد.

در ژانویه سال ۱۹۲۶ جشن شصتمین سال تولد رومن رولان از طرف مجله «اروپ» (اروپا) با تجلیل و ستایشی بین‌المللی از این نویسنده بزرگ برگزار شد. خود رولان به مناسبت این روز تاریخی چنین گفته است:

«اینک بیش از ده سال است که مبارزه ادامه دارد و من هیچ تسلیم نشده‌ام. در اینجا نکته‌ئی را متذکر می‌شوم و آن این که من در باطن امر مبارزه را دوست دارم و آن را حتی در بدترین روزها که به نظر می‌رسیده همه چیز از دست رفته است حس کرده‌ام. وقتی روز روز حرمت و عزت اسلحه است چرا باید تظاهر کنم به این که علاقه به این مبارزه را در خود حس نمی‌کنم؟ آیا این حرمت و عزت اسلحه گمان می‌کند که بیش از نکبت و ذلت آن بر من چیره خواهد بود؟ من کم‌ترین امتیازی به او نخواهم داد. در این ساعت که از من فقط این را می‌خواهند که هر چه تاکنون درباره جنگ گفته یا اندیشیده‌ام همه را فراموش کنم من آن را باز خواهم گفت و در جلد آینده «جان شیفته» که در بهار منتشر خواهد شد باز انتشار خواهم داد.»

در ماه مه ۱۹۲۶ مهمانانی از هندوستان به دیدن رولان آمدند که سرشناس‌ترین شان دوست خود او را ایندیراناتا تاگور و جواهر لعل نهرو بود. رولان در فاصله سال‌های ۱۹۲۷-۱۹۳۱ مطالعه عظیم موسیقی‌شناسی خود را درباره بتهون و دوره‌های خلافت از سر گرفت (۱۹۲۸-۱۹۴۳)، بدین شرح:

۱. از «هروئیک» به «آپاسیوناتا» (اصطلاحات موسیقی و از قطعات اجرایی بتهون) که در ۱۹۲۷ تدوین و در ۱۹۲۸ انتشار یافت.
۲. «گوت و بتهون» اثر مربوط به سال‌های ۱۹۲۹-۱۹۳۰ که در ۱۹۳۰ منتشر شد.

و در ادامه مطالعات خود درباره هندوستان رساله‌ئی درباره عرفان و عمل هند زنده نگاشت و سپس به نوشتن آثار زیرین در همان زمینه پرداخت:
۱. «زندگی راماکریشنا» - از پایان ۱۹۲۷ تا ماه مه ۱۹۲۸ که در ۱۹۲۹ منتشر شد.

۲. «زندگی ویوکاناندا (Vive kananda) و انجیل جهانی» - از پایان ژوئن

۱۹۲۸ تا ماه مه ۱۹۲۹ که در ژانویه ۱۹۳۰ اندکی پس از اعلام استقلال هندوستان توسط نهرو و گاندی در کنگره لاهور (۲۹ دسامبر ۱۹۲۹) انتشار یافت.

در فاصله سال‌های ۱۹۲۹ - ۱۹۳۳ رولان قسمت چهارم کتاب «جان شیفته» راتحت عنوان «مژده بخش» به پایان رسانید، و کتاب در ۱۹۳۳ چاپ شد.

در ۱۹۲۹ رولان با يك زن جوان روسی آشنا شد که مادرش فرانسوی بود و از ۱۹۲۳ با او مکاتبه کرده بود. این زن که الساتریوله (Elsa Triolet) نام داشت دوست و کمک فداکاری در کارهایش شد و بالاخره رولان در ۱۹۳۴ با او ازدواج کرد.

در ۱۶ ژوئن ۱۹۳۱ پدر رومن رولان در سن ۹۴ سالگی دار فانی را وداع گفت.

در دسامبر ۱۹۳۱ مهاتما گاندی از ویلنو دیدار کرد.

در ۱۹۳۲ رومن رولان به ریاست کنگره جهانی کلیه احزاب ضد جنگ در آمستردام انتخاب شد و در همان سال به عضویت فرهنگستان علوم لنین‌گراذ نیز انتخاب گردید.

در آوریل ۱۹۳۳ مدالی به نام مدال «گوته» از طرف دولت آلمان به رهبری صدراعظم آدولف هیتلر به رومن رولان اعطا شد، لیکن رولان از پذیرفتن آن امتناع ورزید.

در ماه مه ۱۹۳۳ مناظره‌ئی بامجله «کولنیشه تسایتونگ» درباره آتش‌سوزی رایشتاگ انجام داد و نفرت عمیق خود را از دولتی که آبروی آلمان را برده بود اعلام داشت.

در ۱۹۳۵ مقالاتی را که از اواخر جنگ در روزنامه‌ها و مجلات مختلف و بیش‌تر در مجله «اروپ» تحت عنوان «پانزده سال نبرد» منتشر کرده بود جمع‌آور می‌کند، لیکن چاپ آن تا زمان اشغال فرانسه توسط قشون آلمان به تعویق افتاد، و در آن ایام مؤسسه انتشاراتی «پیلن» به چاپ آن‌ها در يك مجلد اقدام نمود.

از ۲۳ ژوئن تا ۲۱ ژوئیه، رولان برای دیدار ماکسیم گورکی نویسنده بزرگ شوروی به آن کشور سفر کرد و در خانه گورکی اقامت گردید.

در ۱۹۳۶ که هفتاد سال تمام از عمرش می‌گذشت رسالات مختلف ادبی خود را که نشان‌دهنده ظرافت فکری و ذوق هنری - ایدئولوژیکی خودش

بودند در مجموعه‌نی تحت عنوان «همراهان» جمع‌آوری کرد و به‌چاپ رسانید. رولان اشاره‌نی هم به‌ورود خود به‌هفتاد سالگی دارد که اینک ترجمه آن را در ذیل می‌آوریم:

«... و اکنون که پس از گذشت هفتاد سال به‌پشت سر خود می‌نگرم و این راه درازی را که پیموده‌ام از نظر می‌گذرانم فکر و یا بهتر بگویم فکر دوگانه‌نی را که طی این سفر زیارتی همواره راهنمای من بوده‌اند به‌وضوح و روشنی خاصی که ضمن راه برایم میسر نبود می‌بینم:

(۱) نخستین فکر، ارتباط و اختلاط با همه زندگان و احساس عمیق و دائمی وحدت نوع بشر طی قرون و اعصار و از ورای نژادها و ملت‌ها است.

(۲) دوم غیرقابل تقسیم بودن فکر و عمل است. از آن‌جا که از دوران کودکی همیشه از چشمه‌های روح و فکر و شعر و موسیقی تأثیر پذیرفته‌ام هرگز تن نداده‌ام به‌این که خویشتن را در برج عاج غرور منزوی کنم. من هنر برای خودهنر و فکری را که مانند ماریوآ پس از خوردن طعمه‌اش به‌دور خودمی‌پیچد و کرج می‌شود تحقیر می‌کنم. فکر شطی است که از اعماق زمین بیرون می‌جهد و هرگز سرچشمه آن زیاد عمیق نخواهد بود. لیکن همین که شط از سرچشمه بیرون جست و جریان یافت ناگزیر باید راه خود را از ورای کوه‌ها و دشت‌ها بگشاید و باید زمین را آبیاری و بارور کند. هر فکری که عمل نکند یا به‌صورت سقط جنین و لذا مرده است و یا خیانت می‌کند.»

در ژوئن ۱۹۳۶ ماکسیم گورکی درگذشت.

در ۱۹۳۷ رولان دنباله کتاب خود درباره «زندگی بتهوون» را آماده می‌کند، یعنی جلد دیگری را که در ۱۹۳۶ نوشته و مانند دو جلد قبلی در ژنو به‌چاپ رسانده بود به‌آن می‌افزاید. این جلد سوم از «زندگی بتهوون» «نغمه رستاخیز» نام دارد.

عاقبت، رومن رولان پس از شانزده سال اقامت در سویس تصمیم می‌گیرد که به‌وطن خود فرانسه باز گردد.

در سی‌ام سپتامبر ۱۹۳۷ خانه‌نی در وِزِلِه (Vezelay) از توابع «ایون» که ولایت زادگاه خودش است می‌خرد و در ۳۱ ماه مه ۱۹۳۸ از ویلنوسویس به‌آن‌جا اسباب‌کشی می‌کند.

رولان در وِزِلِه از روی «یادداشت‌های روزانه» اش کتاب «خاطرات» خویش را که از ۱۹۰۰ به‌بعد متوقف مانده بود تنظیم و آماده به‌چاپ نمود (سپتامبر ۱۹۴۰). سپس آخرین درام از سلسله نمایشنامه‌های انقلاب را تحت

عنوان «روبسییر» در ۱۹۳۹ به رشته تحریر در آورد.
در وِزله از توافق مونیخ که در ۱۹۳۸ بین دولت‌های آلمان و ایتالیا و فرانسه و انگلستان صورت گرفته و به موجب آن چکسلواکی مجبور شده بود از ایالت «سُودت» خود به نفع آلمان چشم‌پوشد بی‌هیچ تعجیبی آگاه گردید و علیه آن که به قول خودش «يك سدان دیپلماتيك» یعنی شکست سیاسی شرم‌آوری نظیر شکست نظامی «سدان» برای متفقین و بخصوص برای فرانسه بود اعتراض کرد.

در ۱۹۳۹ تأثیر کم‌دی فرانسه به مناسبت يك صد و پنجاهمین سالروز انقلاب کبیر فرانسه نمایشنامه «بازی عشق و مرگ» رولان را به روی صحنه آورد. در سوم سپتامبر همان سال، در آستانه اعلان جنگ جهانی دوم، رومن رولان نامه‌ئی به‌دالادیه رئیس جمهور وقت فرانسه نوشت و طی آن «وفاداری کامل خود را به اصول دموکراسی و به فرانسه» که آن روز هم مانند يك صد و پنجاه سال پیش از آن در المی، در خطر بود اعلام داشت.
از ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۴ رومن رولان که به‌طور دایم در وِزله مستقر شده بود يك منزل موقتی نیز در پاریس و در محله قدیمی خود در خیابان مونپارناس اجاره کرد تا هر وقت که به پاریس می‌ورد اقامتگاهی در آنجا داشته باشد.

سال ۱۹۴۱ سال ورود رولان به سن هفتاد و پنج سالگی است و خود او در این باره چنین می‌گوید: «عمر من در شرف به سر رسیدن است و من دیگر از آن ترك علاقه کرده‌ام. دلم می‌خواست که این عمر به‌دردی هم خورده بود! لیکن کم‌کم آموخته‌ام که از این آرزو هم بپریم. مبارك باد ماورای آرزوها، در آرامش و صفای بی‌پایان ابدیت!»

در ۱۹۴۲ به انتشار اثر جذاب خود «سفر درونی» که در سال‌های ۱۹۲۴-۱۹۲۶ نوشته بود می‌پردازد. در آن سال دوستان خود، از جمله روح بزرگ «پگی» را که کتابی در دو جلد به شرح حال او اختصاص می‌دهد و نیز پُل کلودل و کمی قبل از مرگش لونی ژیه را باز می‌یابد.

در همین اوقات، رولان چهارمین جلد اثر هنری خود «بتهوون» را تحت عنوان «کاتدرال قطع شده» در سه قسمت به اتمام می‌رساند، به این شرح:

- ۱) سمفونی نهم، که در ۱۹۴۳ منتشر می‌شود.
- ۲) آخرین کواترِوز که آن نیز در ۱۹۴۳ انتشار می‌یابد.
- ۳) فینیتاکمدیا یا کم‌دی پایان که در ۱۹۴۵ منتشر می‌گردد.

رولان در ۱۹۴۴ به بستر بیماری افتاد.

۳۰ دسامبر سال ۱۹۴۴ سال پایان چاپ کتاب رومن رولان درباره شارل پگی و مرگ خود او در وِزله است.

جسد رولان ابتدا در کلامسی به خاک سپرده شد، و سپس بنا به وصیت خودش به گورستان کوچک بره و (Breves) واقع در ۱۰ کیلومتری کلامسی انتقال یافت، و اینک در آنجا به خواب ابدی فرو رفته است.

مادلن خواهر رولان که آن نویسنده بزرگ علاقه زیادی به او داشت و در دیدارهای رولان با رایبندرانات تاگور و مهاتماگاندی و جواهر لعل نهرو مترجم او می‌شد تا سال ۱۹۶۰ زنده بود و بر مرگ برادر بسیار گریست.

قبلاً اشاره کرده‌ایم به این که هانری باربوس نویسنده سوسیالیست فرانسوی جمعیتی به نام «روشنائی» دایر کرده و رولان را به قبول عضویت در آن مجمع دعوت کرده بود. رولان مکاتباتی با باربوس انجام داد و نظرات او را رد کرد و ما اینک برای آشنا شدن بیشتر با طرز فکر این نویسنده بزرگ به ترجمه یکی از آن نامه‌ها می‌پردازیم:

باربوس عزیزم، لابد تعجب می‌کنید از این که من همیشه شرکت در گروه شما را که يك جمعیت فعال روشنفکری است رد کرده‌ام. در واقع از همان آغاز تأسیس گروه «روشنائی» من با بنیان‌گذاران آن احساس اختلاف و تباین فکری می‌کردم؛ با این حال نخواستم درباره آن به قضاوتی سرسری اکتفا کنم و خویشتن را وادار نمودم تا رویه‌ئی احتیاط‌آمیز و مبتنی بر صبر و انتظار در قبال آن اتخاذ کنم.

اجازه بدهید من تأسف خود را ابراز کنم از این که شما این رویه احتیاط‌آمیز مرا به مفهوم «بیعلاقگی» یا لاقیدی و یا انزوائی در «برج عاج» تفسیر فرموده‌اید کسی که مرا بشناسد و فقط یکی از کتاب‌های مرا خوانده باشد خواهد گفت که آیا این لحن من لحن يك انسان «لاقید» است یا برعکس، لحن انسانی است که جگرش از آلام و مصائب دنیا ریش است و برای تسکین یا لااقل تخفیف آن دردها و رنج‌ها مبارزه می‌کند. درباره افکار من هر تصویری بکنند مشکل بتوانند منکر ایمان من بشوند. همین ایمان است که از آغاز جوانی نگهدار من در سختی‌ها بوده و مرا از فراز گرداب عبور داده است. گویا یکی از دوستان شما مرا به نام «صوفی مسلك منتظر خدمت» خوانده است. این شوخی یا متلك، بی‌آن که در آن توجهی به تعادل عوامل مختلف تشکیل‌دهنده فکر من شده باشد، (و شاید هم منظور گوینده این بوده که خواسته است شوخی مطبوعی با من کرده باشد) بیش‌تر به حقیقت نزدیک

است تا آن تهمت ناروای شما که مرا به «لا قیدی» و «بیعلاقگی» متهم نموده‌اید. لیکن این دوست شما در اشتباه است اگر تصور کنید این نیروی مذهبی (به معنی آزاد کلمه) در انسانیت امروزین بی‌مصرف افتاده و به قول خودش در «انتظار خدمت» است. او هیچ ندارد (در طرف‌های شما کم‌تر توجه می‌کنند) که در انسانیت فعلی چه سفره‌های عظیم زیرزمینی بر روی هم توده شده‌اند و نمی‌داند چه جریان‌های نیرومندی در عمق وجود دارند که انسانیت امروزی را تکان می‌دهند. توجه شما بیش از آنچه باید بر سطح دنیا معطوف شده است و زیاده از حد به زندگی جنبه عقلانی می‌دهد، و به طوری که از گفتار شما مستفاد می‌شود گروه «روشنائی» می‌خواهد معمای تحول و تکامل بشری را به صورت يك مسأله هندسه اقلیدسی در آورد.

بیخشید از این که وقتی در مقاله شما می‌خوانم که «در این هندسه اجتماعی و انقلابی اشتباهی راه ندارد زیرا در چهارچوب اصول کلی «روشنائی» محدود و محصور است...» لبخندی دوستانه بر لب می‌آورم. واقعاً چه فکری و چه استدلالی! شما سلطنت طلب‌تر از پادشاه و عقلانی‌تر از همه دانشمندان امروزی هستید که خودتان را با آنان مقایسه می‌کنید و حال آن که ایشان هرگز مدعی تغییرناپذیری قوانین بنیادی خود نیستند.

به هر حال باربوس عزیزم، من معتقد به تغییرناپذیری قوانین «هندسه اجتماعی» شما نیستم و حاضر هم نیستم به آن پیوندم، زیرا:

اولاً) در تئوری - (ولی آخر در موضوعات سیاسی و اجتماعی تئوری چیست؟ واقعیت شرط است) - بله، در تئوری نظریه کمونیسم نئومارکسیستی (در شکل مطلق که امروز به خود گرفته است) به نظر من چندان با پیشرفت و ترقی واقعی بشر مطابقت نمی‌کند.

ثانیاً) در واقع اجرای آن در روسیه نه تنها همراه با اشتباهاتی شوم و ظالمانه بوده (البته راهزنی و رذالت دولت‌های بورژوائی متحد اروپا و امریکا قسمت اعظم مسؤولیت این امر را به عهده دارند) بلکه زمامداران نظام جدید نیز ضمن اجرای آن اغلب بالاترین محسنات معنوی انسان از قبیل انسانیت و آزادی، و از همه گرانبها تر حقیقت را فدا کرده‌اند. در این باره حرف زیاد است که باید بعداً باز با هم صحبت کنیم. بدبختانه این مسلم است که برای بسیاری از فکرها ی اداره کننده انقلاب روسیه، همچون در سایر جاهای اروپا، همه چیز تابع عقل و منطق دولت است.

من حاضر نیستم با يك عقل دولتی مبارزه کنم به خاطر این که به خدمت

عقل دولتی دیگری درآیم. میلیتاریسم و وحشت پلیسی یا قدرت خشن برای من مقدس نیستند زیرا به جای این که ابزار دست حکومت اغنیا باشند ابزار دست يك دیکتاتور کمونیست هستند.

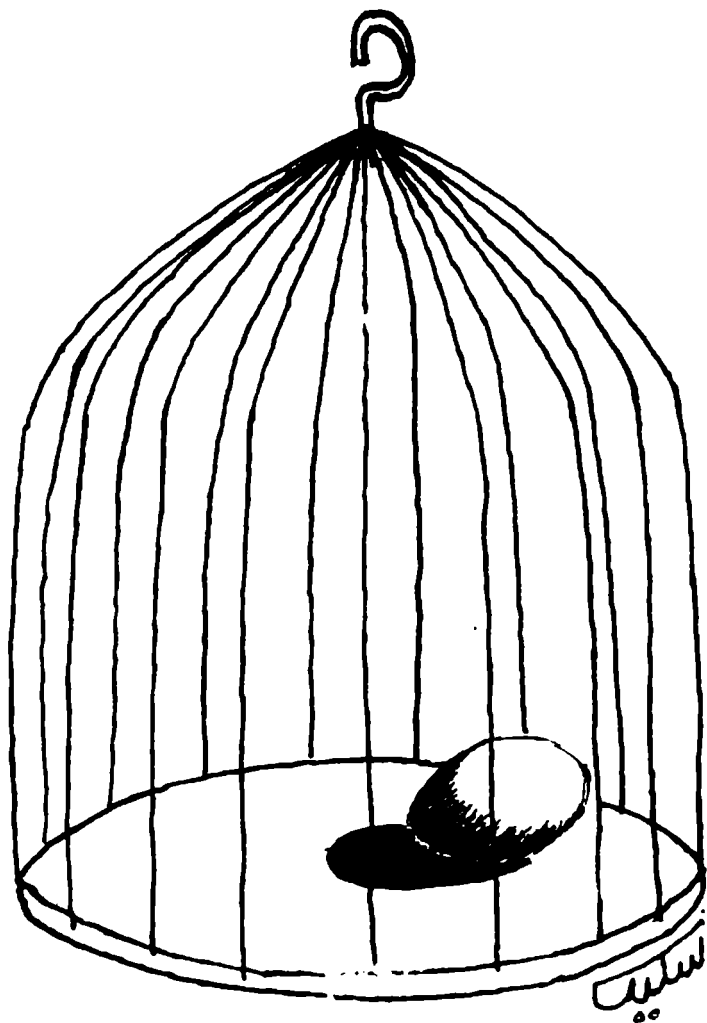
برای من فهم گفته شما مشکل است که می گوئید: «دخالت زور در امور فقط يك پدیده موقتی است» چون فکر می کنم که وزیر دفاع ملی يك دولت بورژوائی هم می تواند به چنین بهانه‌ئی متعذر شود؛ و حال آن که چنین حرفی منطقاً در هر دو مورد غلط است. و برای این که چنین حرفی امکان نزدیک شدن به واقعیت را تاحدی پیدا کند لازم بود که طبیعت بشری «لوحه‌ئی نوشته» یا چیزی شبیه به تخته سیاه باشد که روی آن بتوانند با گچ بنویسند و سپس با اسفنج پاک کنند. ولی ارگانسیم بدن انسان زنده آن چنان حساس است که رقیق‌ترین تأثرات بر آن ضبط می شود و زور و اجحاف اثری محونا شدنی در آن به جا می گذارد.

و من به همین معنی است که در کلرامبو نوشته‌ام (و هنوز هم معتقدم) که: «درست نیست اگر بگوئیم هدف طرق و وسایل نیل به آن را توجیه می کند. طرق و وسایل بسیار مهمتر از پیشرفت واقعی هدف هستند...» زیرا هدف فقط روابط خارجی آدم‌ها را تغییر می دهد و حال آن که وسایل روح انسانی را یا بر آهنگ عدالت یا بر آهنگ ظلم و جور میزان می کنند و اگر بر طبق شق اخیر باشد هیچ شکل حکومتی هرگز مانع اذیت و آزار ضعفا توسط اقویا نخواهد بود.

من مادام در حزبی این عشق به حقیقت را که نشانه آن احترام به آزادی انتقاد است حس نکنم، مادام که در آن حزب فقط تمایل شدید به مغلوب کردن را به هر قیمت و با هر وسیله حس می کنم و می بینم که منافع حزب با منافع حق و عدالت و نیکی مطلق درهم شده است، و خلاصه مادام که فکر دانشمندان انقلاب در چهارچوب سیاست محصور می ماند و خواسته‌های مقدس وجدان آزاد را به نام «آنارشسیسم» و «احساساتی بودن» تحقیر و تخطئه می کنند من بی آن که تصوری درباره نتیجه نبرد داشته باشم کناره گیری می کنم.

کناره گرفتن به معنای «بیکاره ماندن» نیست. هرکس به کار خودش. مادام که شما در فکر تدارك مقابله با خطرهای قریب الوقوع تر هستید من بر این عقیده‌ام که تشنجات فعلی جهان چیزی به جز آغاز يك بحران طولانی رشد بشریت و ظهور يك عصر دگرگونی نیست که طی آن ملت‌ها ناگزیر متحمل حملات دیگری غیر از آنچه تاکنون از سر گذرانده اند خواهند شد. ما از

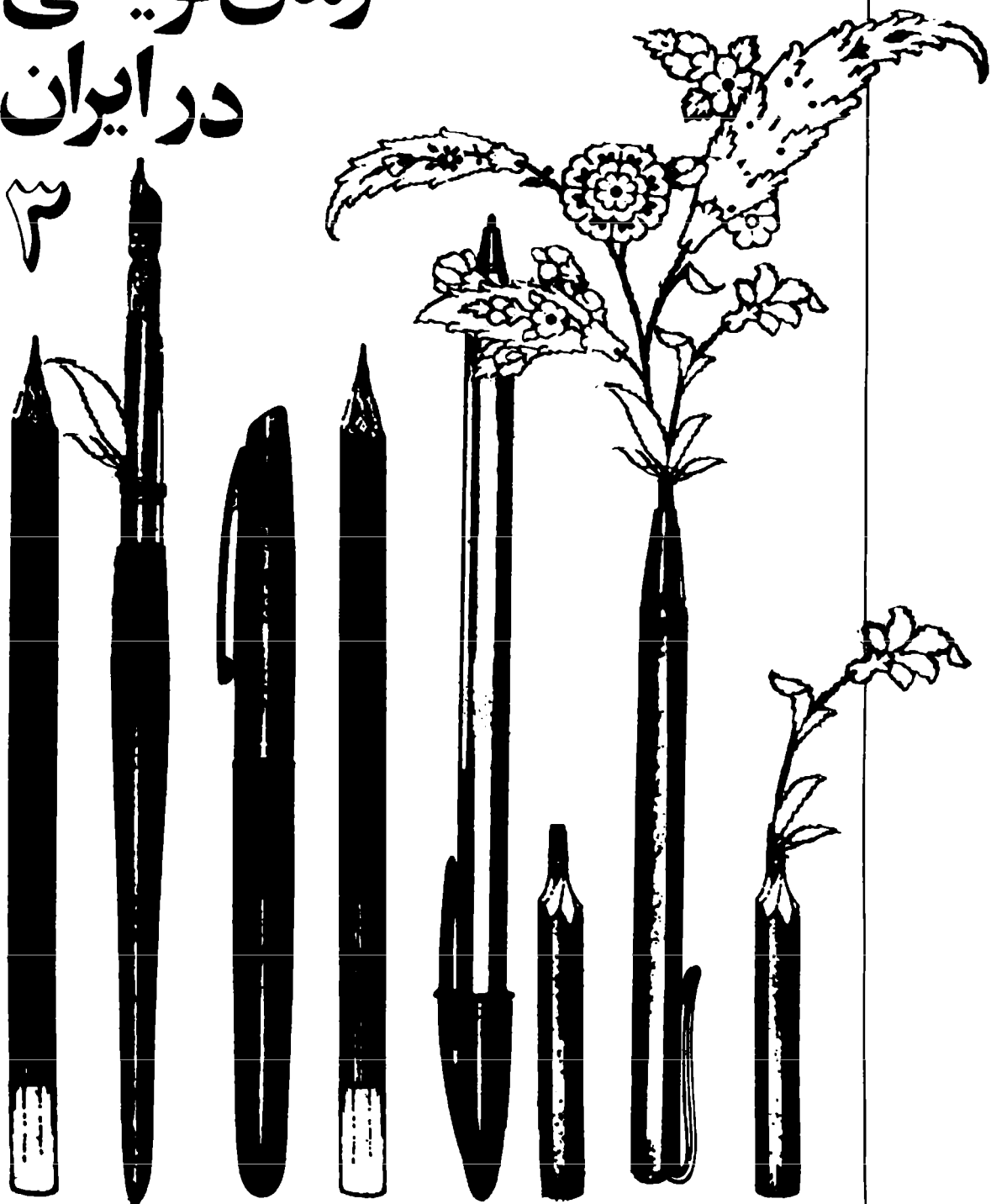
هم‌اکنون خویشتن را برای آن عصر آهنین، که به‌چشم خود نخواهیم دید
 لیکن امیدوارم اندکی از فکر ما برای آن زمان محفوظ بماند، مسلح می‌کنیم.
 امیدوارم آن‌ها که پس از ما خواهند آمد بتوانند نیروهای عقل و عشق و ایمان
 خود را نجات دهند و آن‌ها را که در شنا کردن در طوفان کمک‌شان خواهند بود
 يك جا متمرکز سازند، طوفانی که پس از آن که يك روزه کار خود را انجام
 داد (ببخشید از این که چنین چیزی را پیش‌بینی می‌کنم) این کمونیسم جزمی
 شما را - که یا بر اثر بی‌عدالتی‌های نبرد و یا در نتیجه محتوم پیروزی‌های
 شدیداً و منحصرأ سیاسی خراب شده است - درخود فرو خواهد برد.
 با شما و با انقلابیون امروز برضد ستمگری‌های گذشته، با ستمدیدگان
 فردا برضد ستمگری‌های فردا.



م.ع. سپانلو

اعتلای رمان نویسی در ایران

۳



رمان فارسی در سال‌های ما

در يك دوسال اخير نهضت رمان‌نویسی ناگهان شکفته است البته شصت سال تلاش در قالب و در محتوا، پایه این جنبش فرهنگی به‌شمار می‌رود. اما در گذر همین سالیان چیز دیگری نیز رشد کرده است سرگذشت این ملت، فراز و نشیب‌های زندگی او، به‌گونه عطری نادیدنی، به‌شکل يك تجربه دست‌جمعی، برآگاهی ملی و اجتماعی رمان‌نویسان ما دمیده است. آن جهان‌بینی دریادلانه که باید به‌رمان‌نویس امکان دهد تا به‌استقبال مخاطرات رود و چارچوبه عادت‌ها، محرّمات و ملاحظات را در هم شکند تا برنقشه جهان نمایش خُلق‌ها و طبایع، زندگی اجتماعی و تاریخی و روانی مردمان و اجتماعات را ثبت کند؛ کمابیش پدید آمده است.

برای روشنگری مقصود خود، از میان رمان‌های چاپ شده يك دو سال اخير یازده کتاب را برگزیده‌ایم: از نظر کمیت، چنین محصولی درچنان زمانی با توجه به‌تاریخ کوتاه مدت رمان‌نویسی در ایران که به‌زحمت در آن بیست رمان قابل بحث یافتیم بسیار شایان توجه است. از نظر کیفیت این رمان‌ها، بعضاً توفیق یافته‌اند ترکیبی دلپسند از دستاوردهای فرهنگ نوپای رمان‌نویسی ما را به‌وجود آورند.

فراموش نکنیم که به‌قول نیما یوشیج «در عالم هنر هر کاری از کار قبلی خود آب می‌خورد» پس ارزش والای برخی از این آثار نافه فخر تقدم و پیشگامی گذشتگان نیست.

و آخرین نکته، این که گویا طرح و تدارک رمان محتاج به‌گونه‌ئی فراغت حرفه‌ئی است. خانه‌نشینی اجباری‌دوران دیکتاتوری این امکان را بر رمان‌نویسان ما تحمیل کرده است. آینده هرچه باشد، نویسنده خواه در وسط معرکه بماند، یا باز ناچار به‌اعتکاف گردد، در هر حال رمان آینده «فرم» لازم خود را پیدا خواهد کرد.

۱. سگ و زمستان بلند

شهرنوش پارسی‌پور - ۱۳۵۵ - امیرکبیر

دختر نوجوانی در يك خانواده سنتی که به‌تازگی «امروزی» شده

است، ماجرای بیداری جسم و جاننش را شرح می‌دهد. الگوی مورد ستایش دخترک برادری است که در پی مبارزات سیاسی و رزم مخفی به‌زندان طاقت‌فرسائی افتاده و بعد آزاد شده است. خانواده از این فرزند ناخلف چیزی جز اسباب درد سر نمی‌شناسد. قشر متوسطی که در يك دوران رفاه کاذب در پی رفاه بیشتر است، سختگیری پدر، و پرت‌بودن و بی‌خیالی رفقای قدیم، مبارزِ درهم شکسته را به‌دق‌مرگی می‌کشاند. مرگ او بغض‌شاهد خاموش ماجرا، دختر جوان، را درهم می‌شکند، حجاب ملاحظات کنار رفته دختر چشم بسته به‌دنیای تجربه‌های جسمی و سپس به‌سیاست پرتاب می‌شود. صحنه پایانی رمان کابوس دختر بر مزار برادر فقید اوست.

نوعی مه‌ابهام، آمیخته با حس اختناق و انزوا فضای اثر را انباشته است، به‌نظر می‌رسد مقداری از این پیچیدگی ضرورت چاپ رمان در دوران سانسور بوده است.

۲. باید زندگی کرد

مصطفی رحیمی (احمد سکانی) - ۱۳۵۶ - امیرکبیر

موضوع قصه از کهنه مضمون‌های نویسندگان ایرانی است، یعنی داستان «ترقی» مادی و شغلی نیمه روشنفکری فقیر در خدمت بند و بست‌چی‌های سیاسی. اما در روند موضوع نویسنده در افشای رابطه این ترقی با کل نظام اجتماعی، نسبت به پیشینیان، آگاهی بیش‌تری نشان داده است.

مضمون این حکایت، که عادتاً در محیط زندگی يك نویسنده شهرنشین نظائرش به‌وضوح مشاهده می‌شود، از جمله قبلاً در اثر سعید نفیسی «نیمه راه بهشت» و قصه‌های قدیمی مستعان «بی‌عرضه» و «آلامد» از زوایای دیگری بررسی شده است.

می‌ماند این که يك نویسنده امروزی از فضای ادارات گرد گرفته و کهنه قبل از سال‌های ۱۳۳۰ به‌درآید و موضوع را در سازمان لوکس سال‌های اخیر (دوران استبداد) از نو تشریح کند.

۳. بره گمشده راعی (جلد اول)

هوشنگ گلشیری - ۱۳۵۶ - زمان

گرچه این حکایت با ضمیر سوم شخص و به‌روایت نویسنده بیان

می‌شود، ولی در واقع این آقای راعی است که با جزئی‌نگری و سواس‌آمیزی رازهای نسل خود را برای ما می‌گشاید. آقای راعی معلم است، و رفقای او گروهی از معلمان یا کارمندان گنجشک‌روزی دوران. بروز بیرونی زندگی اینان سلسله‌ئی از اعمال و اقوال یکنواخت و دلمشغولی‌های مبتذل و عادی است. اما نویسنده از این سربند نقبی به‌دنیای درون نسل خویش زده است. اگر پیش‌تر قصه‌های معاصر «عمل» را مضمون مرکزی قرار داده‌اند. اصل قصه راعی «بی‌عملی» است. یا در مقایسه اگر از تکنیک استواری که همین زندگی بی‌حادثه و معمولی را زندگی و درخشش می‌دهد بگذریم، قصه راعی، قصه مردمی است که در زندگی‌شان هیچ واقعه مناسب يك «داستان» رخ نمی‌دهد.

زنان «فعل‌پذیر» رمان یا می‌میرند، یا به‌دنیای فراموش‌شوندگان می‌پیوندند، اما برای مردان خویش خلائی عظیم به‌میراث می‌گذارند، آن‌ها با فقدان خویش آخرین رشته ارتباط مردانی بی‌آرمان و بی‌امید را با زندگی جاری قطع می‌کنند و مردان چه می‌کنند؟ با قصه کرامات شیخ بدرالدین خواب ارزش‌هایی از دست‌رفته را می‌بینند؟

یکی از فصول درخشان قصه آن جاست که راعی برای رفیق درمانده‌اش در واقع قصه‌پریان می‌گوید. از سرو تاریخی کاشمر که زرتشت کاشت و به‌دست استیلاگران عرب به‌نشانه پایان يك «منش مستقل» سوزانده شد.

آیا قطع رابطه با زمان، برای راعی و رفقایش، از سرنگونی همین سرو آغاز شده است؟

نویسنده به‌جست‌وجویی حسّاس در تاریکی پرداخته است. باید منتظر بود تا شاید جواب را در ادامه رمان بجوئیم. اما به‌هر حال «بره گمشده راعی» ضمن يك حکایت، پیشاپیش به‌استقبال وقایع بعدی رفته است. آن قدرت پیشگو که از نویسندگان امید می‌رود در این جاست.

۴. کلیدر (جلد اول)

محمود دولت‌آبادی - ۱۳۵۷ - تیرنگ

این آغاز يك رمان عظیم روستائی است. قصه مبارزه مردان و زنان با طبیعت و با یکدیگر. قصه دهقانان شمال شرقی ایران، در متن طبیعی ممسک و بی‌رحم، و طبایعی که گوئی مردم از همین طبیعت به‌ودیعہ گرفته‌اند. گذشته از

چند «کاراکتر» مرکزی داستان که بسیار حسی و زنده توصیف شده‌اند، ده‌ها شخصیت فرعی نیز هر يك در پيچ و خم حوادث طرح می‌یابند و از خاک فراموشی برمی‌خیزند تا در حافظه ما ماندگار شوند.

زبان آدم‌ها، بر استخوان‌بندی زبان روستا متکی است، ولی نویسنده با دقت ویژه‌ئی این زبان را پیراسته، از حشر و زوائد خالی کرده تا علیرغم حجم، رُمان به‌پرگوئی دچار نشود.

زبان خود نویسنده نیز، با تمهید هنرمندانه‌ئی براساس زبان کاراکترها و با همان لغات و اصطلاحات ساخته شده است، اما از همه مهم‌تر زبان نویسنده برعکس کاراکترهایش جنبه ادبی و روائی دارد. با این زبان است که گذر ممتد روزگار، لحظات گویای زندگی دهقانان و آگاهی‌های مربوط به اقلیم و جغرافیا را می‌شنویم. از این رو «کلیدر» بسیار فراتر از سطح معمول قصه‌های روستائی ما قرار می‌گیرد. کلیدر به‌لحاظ زبان نیز می‌تواند نوعی «رمان حماسی» تلقی شود.

۵. مادرم بی‌بی‌جان

اصغر الهی - ۱۳۵۷ - توس

قصه از ضمیر کودکی نقل می‌شود، در خانه‌ئی همسایه‌داری. سیری از آغاز عقل‌رس شدن تا متن زندگی. با برش‌های خاطرات و رجعت به گذشته. آن چه در چاردیوار اتاق و خانه می‌گذرد، و آنچه در بیرون، در سطح جامعه اتفاق می‌افتد. وقایع سیاسی و اجتماعی آشنا که با لحنی اندوهگین روایت می‌شود. و همه در رابطه با مادری که گوئی مظهر تحمل و طاقت و انتظار زن ایرانی است. گوینده قصه، کودک، هیچگاه به‌سن توضیح و تحلیل مسائل نمی‌رسد، ولی اشاره‌ها آن قدر آشناست که ما می‌توانیم تأثیر حوادث اجتماعی را در ذهن نوجوان مطالعه کنیم.

با این همه «مادرم، بی‌بی‌جان» چند سال در گرفت و گیر سانسور انتظار کشیده است.

۶. سال‌های اصغر

ناصر شاهین‌پر - ۱۳۵۷ - ققنوس

«سال‌های اصغر» نیز در همان راه «مادرم بی‌بی‌جان» قدم برمی‌دارد. یعنی کودکی که به‌همراه حوادث پخته می‌شود و خود شاهد و نقال این

ماجرها منتهی از روزنه محدود دید کودکانه است. اما برعکس آن یکی «اصغر» با لحنی شوخ و سنگ حکایت می‌کند. اصغر فرزند يك کارمند دون رتبه اداری با جنّ و پری بزرگ می‌شود، تا در صحنه حیات اجنه واقعی‌تری رابه‌بیند، مردان تعلیم و کار، و مردان سیاست را. زاویه ساده لوحانه تماشای کودک، مثلاً آن جا که سرگذشت خانه صلح، یا میتینگ منظره، یا روزنامه سیاست‌باز هوچی را شرح می‌دهد، آفریننده طنزی پیگیر و خنده‌ئی تلخ است. با کمبود وقایع‌نگاری‌های مطمئن، این قبیل رمان‌ها برای آگاهی بیشتر نسبت به حوادث سال‌های اخیر ما نیز مفید است.

۷. شب هول

هرمز شهدادی - ۱۳۵۷ - زمان.

این رمان نیز با ضمیر اول شخص مفرد روایت می‌شود. تمام وقایع به‌صورت رجعت به‌گذشته در اتوموبیلی میان راه اصفهان - تهران، حکایت می‌شود. در این جا سرگذشت‌های گوناگونی هست که در مقاطع زمانی با یکدیگر برخورد می‌کنند، و در این میان سرگذشت مردی از يك فرقه ممنوعه مذهبی که زندگی در حجره‌های بازار، استخدام در اداره، و ازدواج بازنی متعین به‌عنوان ملازم و نوکر دست به‌سینه خانم، درس حيله‌گری و فرصت‌طلبی را به‌او آموخته، درشت‌تر و برجسته‌تر می‌شود.

در این جاست که خشونت و بیرحمی و ددمنشی جامعه‌ئی از گرگ‌ها پیش چشم خواننده افشا می‌شود.

در برابر رشد سرطانی این بورژوازی مرفه، روشنفکر، تنها نقش داستان‌گو و معرفی‌گر را بازی می‌کند.

شیوه جریان‌های سیال ذهنی به‌آشفته‌گی مضمون افزوده است. اما برای خلیدن به‌اعماق ذهن این مردم «انسان‌نما» ظاهراً تکنیک قوی‌تری وجود ندارد.

۸. کبودان

حسین دولت‌آبادی - ۱۳۵۷ - امیرکبیر

کبودان گونه‌ئی «هزار و یکشب» رئالیست است.

ده‌ها سرگذشت فرعی به‌گرد سرگذشت يك دو نفر آدم اصلی قصه گره می‌خورند تا مجموعاً داستانی را بسازند که موضوع مرکزی آن سرگذشت

این یا آن آدم نیست. سرگذشت يك مهاجرت است. از تمام گوشه‌های این سرزمین و نیز از مرزهای شرقی آن مردان و زنانی فقیر، محروم و بی‌افق چون سیلی به‌دهانه خلیج فارس و دریای عمان جاری می‌شوند تا فردائی موهوم را در جزایر متروک و بندرهای داغ و بیرحم آن‌ها بجویند. بدین گونه است که ما در هیاهوی این ارکستر بزرگ انسانی گاهگاه به‌نالهای تنهای سازی تك افتاده توجه می‌کنیم. سرگذشت‌هایی که خود به‌تنهایی موضوع يك قصه کوتاه است.

نثر حسین دولت‌آبادی در عین سلامت و سهولت، خصلت ویژه‌ئی ندارد. این نثر از نظرنویسنده در خدمت وظیفه‌ئی مهم‌تر یعنی توصیف فضا، زمان، آدم‌ها و روانشناسی آدم‌ها قرار گرفته است. «کبودان» علاوه بر ارزش‌های ادبی دارای ارزش‌های جامعه‌شناختی و بوم‌شناختی ممتازی است.

۹. نسیمی در کویر

مجید دانش‌آراسته - ۱۳۵۸ - روزبهان

مثل اغلب رمان‌های معاصر فارسی، این کتاب نیز آدم‌های قصه‌اش را از میان طبقات محروم یا متوسط برگزیده است.

کارمند دفترخانه‌ئی علی‌رغم عدم امنیت مالی و شغلی، نمی‌خواهد تن به‌قضا بدهد و با دیگر مردم هم‌رتبه‌اش سکوت نوکرمآبانه را بپذیرد. این نمونه کمیاب شرافت نوک خاری است که خواب خودباختگان هم ترازش را برمی‌آشوبد. تا این صدای مزاحم را خاموش کنند. هم آنان علیه او پرونده‌سازی می‌کنند که دامنه‌اش به‌اماکن کثیف جنوب‌شهر می‌کشد.

با چشمپوشی از ضعف تکنیک و روحیه ثابت و خدشه‌ناپذیر آدم‌اول کتاب، می‌توان جمال و جذبه‌زندگی را در اشخاص و حوادث جنبی و فرعی مشاهده کرد.

۱۰. فیل در تاریکی

قاسم هاشمی‌نژاد - ۱۳۵۸ - زمان

فیل در تاریکی اساساً يك رمان پلیسی، به‌سبک جم‌زباندی است. ولی چرا آن را در شمار رمان‌های اجتماعی آورده‌ایم؟ دلیل فقط در چیره‌دستی نویسنده در طراحی حوادث و تعبیه راز داستان نیست؟ ونه در تمهید او در

به وجود آوردن يك دکوپاژ سینمایی ونه حتی در مهارت او که علاوه بر طنز شاعرانه به سبک ژرژ سیمفون، تصویری از يك تهران مدرن و سرشار از تبهکاری ارائه داده است، بدون این که در واقعیت بیرونی دخل و تصرفی کرده باشد.

دلیل در این جاست که - براساس قدرت‌های فنی مذکور - می‌توان در آینده چنین قصه‌هایی ساخت. بارنگ سیاسی و مثلاً با شرکت «ساواک». برای افشای آن چه نباید دیگر تکرار شود، قالب جذاب رمان پلیسی هم خواننده را جلب می‌کند و هم ظرفیت موضوع را دارد. گذشته از هرچیز مگر ما سال‌ها در يك جامعه پلیسی زندگی نمی‌کردیم؟

پس نگارش این گونه رمان مابینتی با رئالیسم ندارد، داشیل هامت، پدر «رمان سیاه» امریکائی مدت‌ها در زندان مك کارتی به سر برد.

۱۱. جای خالی سلوچ

محمود دولت‌آبادی - ۱۳۵۸ - آگاه

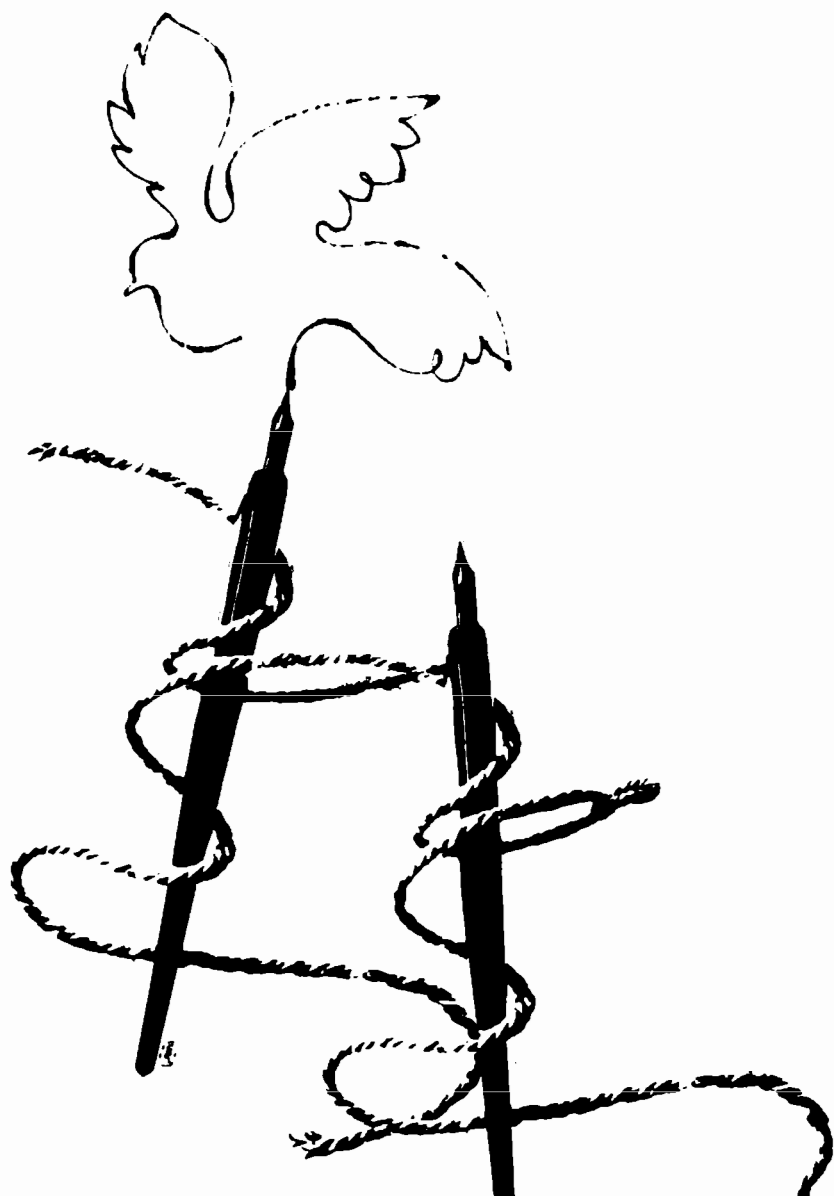
این اثر، نشانه جاافتادگی نویسنده در فرم رمان است. سیر دراز محمود دولت‌آبادی در قالب‌های گوناگون داستان‌پردازی باید به این نقطه می‌رسید که اثری کامل در «نوع» کار خود ارائه دهد.

سلوچ نیز داستان روستائیان خراسان در حاشیه کویر است. و اگرچه طرح‌ریزی این اثر، کوچک‌تر از «کلیدر» انتخاب شده، لکن در پرداخت‌های «جزئی» از آن کامل‌تر است. سرود حماسی «کلیدر» گاهگاه نویسنده را در خود غرق کرده با خود برده است. اما کلیدر خط به خط با مواظبت موشکافانه دولت‌آبادی شکل گرفته است. در تقابل آن سرود عمومی که دنباله‌هایش مثل خود سرنوشت مبهم است، ترانه ملموس «سلوچ» فقط زندگی يك خانواده را به عنوان نمونه معرف دنبال کرده است. خانواده دهقانی که باید از زمین ببرد - زیرا روزگار تغییر کرده - و به خیل محرومان و گرسنگان حاشیه معادن و کارخانه‌ها پیوندد.

نشانه آن جا افتادگی را که برشمرديم می‌توان در دو فصل ممتاز کتاب یافت. کار و کاسبی حاج مسلم و پسرش که با طنزی گوگول‌گونه آغاز می‌شود، و نویسنده با اعتماد به نفس آن را حتی به حد فکاهی روزنامه‌ئی می‌رساند و باز از آن برمی‌کشد و به سطح عمومی اثر عودت می‌دهد. و فصل

درخشان نبرد شتربان با شتر مست در کویر. حیوان، شتربان را تعقیب می کند، شتربان از بیم خود را به چاهی می اندازد که وحشت آن، يك شبه موهای سرش را سپید خواهد کرد. اما قلمی که این جدال و این شب ترسناك را مصور می کند به گمان من اغلب تا حد هربان ملویل در موبی ديك بالا رفته است.

«جای خالی سلوچ» را به عنوان حسن ختامی بر این سلسله مقالات آورده ایم، برای تجلیل از يك نهضت فرهنگی، در قالب رمان، قالبی پر خواننده که در سیر وظائف آن جاهای خالی بسیار است.





سرمایه ، تکنولوژی و توسعه

نوشته: هری مگداف*
ترجمه و تلخیص: ابراهیم انصاری

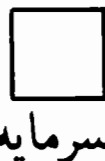
علوم اجتماعی بورژوازی سال‌هاست این افسانه را سر داده که سرمایه و تکنولوژی عوامل معجزه‌آسایی است که می‌تواند بهشت موعود را در این دنیا برپا کند. کتابخانه‌ها، مؤسسات فرهنگی وابسته به سازمان ملل و انستیتوهای اقتصادی سراسر دنیا انباشته از گزارشات و مطالعاتی است که بر پایه چنین نظریه و تفکری تهیه شده است. همه این نظریات و برنامه‌ها بازگویی آن است که کشورهای عقب مانده اگر سرمایه کافی و تکنولوژی مدرن داشته باشند، می‌توانند از یوغ عقب ماندگی رهایی یابند و به سوی توسعه و پیشرفت هدایت شوند.

ترجمه و تلخیص از متن انگلیسی مجله مانتلی رویو ژانویه ۱۹۷۶ هری مگداف

Harry Magdoff "Capital, Technology, And Development"

Monthly Review January 1976

این استدلال چندان هم بی‌اساس نیست و در واقع سرمایه و تکنولوژی قدرتی جادویی دارد. برای آن که مردم به‌غذای بیشتر، پوشاک، دارو و دیگر نیازهای عمومی دسترسی یابند باید بیشتر تولید شود. تولید بیشتر به‌دو عامل نیاز دارد: یکی آن که تودهٔ بیشتری در تولید «مفید» مشارکت کنند و دیگر آن که کارآیی کارگران و دهقانان افزایش یابد و آن‌ها بتوانند بیشتر از آنچه که امروز هست، تولید کنند. این دو منظور مخصوصاً افزایش تولید به‌بازار بهتری نیاز دارد. و طبیعی و مسلم است که برای دست‌یابی به‌وسایل بهتر و بیشتر، منابع داخلی و خارجی (که بعضی آن را سرمایه می‌نامند) به‌کار گرفته شود. در واقع اشکال عمدهٔ این طرز استدلال آن است که از لحاظ نظری و عینی با واقعیت‌ها و شرایط تاریخی گذشته و حال کشورهای عقب‌مانده مغایرت دارد. این طرز تفکر حقایق را به‌صورتی دیگر جلوه داده است. و در نتیجه برمسائل عمده سرپوش نهاده است. تولید یک فعالیت اجتماعی است و این حقیقی است انکارناپذیر. پس برای آن که بفهمیم ریشه و اساس اشکالات تولیدی چیست؟ باید قبل از همه و بیشتر از همه به‌مردم و مناسبات اجتماعی آنها تأکید کنیم. اگر تودهٔ مردم را که هم تولیدکننده‌اند و هم مصرف‌کننده، مرکز تجزیه و تحلیل خود قرار ندهیم از حقیقت دور شده‌ایم و به‌باز شدن گره کور عقب ماندگی کمکی نکرده‌ایم.



وقتی از سرمایه صحبت می‌کنیم باید توجه داشت که سرمایه دارای سه خصلت متفاوت است.

۱. سرمایه یک رابطه اجتماعی است و بازگویی روابطی است میان طبقات مختلف جامعه.

۲. عوامل مادی تشکیل دهنده سرمایه عبارت است از: ابزار، وسایل و تکنیک‌هایی که همیشه به‌صورت‌های گوناگون در مناسبات اجتماعی به‌کار گرفته می‌شود.

۳. سرمایه در دنیای امروز به‌صورت پول داد و ستد می‌شود.

در نظام سرمایه‌داری عوامل مادی تشکیل دهنده سرمایه متعلق به‌عدهٔ قلیلی

است. این که از عوامل اولیه چگونه استفاده کنند و چه نوع محصولی تولید کنند و برای چه کسانی تولید کنند و به چه منظوری تولید کنند؟ همه پرسش‌هایی است که صاحبان سرمایه آن را تعیین و تکلیف می‌کنند. در این اقتصاد سرمایه پولی يك وسیله اصلی است. اما سرمایه پولی در بروز وقایع کم‌ترین اثر را دارد، چون هر چیزی به این بستگی دارد که صاحبان و مدیران سرمایه پولی چه هدفی داشته باشند؛ سرمایه پولی را به صورت‌های مختلف به کار می‌گیرند؛ به صورت اندوخته بی‌ثمر، به صورت استفاده از زمین، به صورت بورس در بازار سهام و کارهای تجارتی. و هم چنین ممکن است آن را به صورت غیر مشروع به کار گرفته و موجبی از تورم ایجاد کنند، بی‌آن که تولید به طور قابل ملاحظه‌ئی افزایش یابد. یا آن که می‌توان سرمایه پولی را برای ایجاد يك زندگی لوکس و تجملاتی به کار گرفت. صاحبان سرمایه برای آن که سرمایه خود را به خرید وسائل و ساختن کالاها اختصاص دهند، اول باید مطمئن شوند که زمینه‌هایی وجود دارد که نه فقط حداکثر سود را به دست می‌دهد، بلکه خطر ورشکستگی هم ندارد. به عبارت دیگر حداکثر سود و خطر ورشکستگی از عوامل اولیه و اساسی سرمایه‌گذاری است یعنی این دو مسئله پیوسته ذهن سرمایه‌دار را هنگام بهره‌برداری از سرمایه به خود مشغول می‌دارد. در نظام سرمایه‌داری درآمد ثابت و مستمر کافی نیست. چون این امکان وجود دارد که در جریان سرمایه‌گذاری، سرمایه اولیه کم شود یا از بین برود یا آن که لزوم درآمد هرچه بیش‌تر به علت وجود رقابت و فشار آن احساس می‌شود. به همین دلیل است که در تاریخ نظام سرمایه‌داری پیشرفت‌ها و موفقیت‌های زیادی در تکنیک و تولید به وجود آمده است. اما این پیشرفت‌ها نه فقط موجب فقر و عدم تأمین کارگران، دهقانان و بیکاران شده است بلکه موجب شده است که در همان کشورهای سرمایه‌داری هم بعضی مناطق به صورت عقب‌مانده. دورافتاده درآید. هم چنین این پیشرفت‌ها موجب فقر و فلاکت بیش‌تر کشورهای مستعمره و نیمه مستعمره و مستعمرات جدید شده است. این تضادی است طبیعی و اجتناب‌ناپذیر که ناشی از مناسبات اجتماعی است و موجب می‌شود که عوامل مادی تشکیل دهنده سرمایه برای حداکثر سود و حداقل خطر احتمالی به کار گرفته شود.

بدین جهت است که مطالعه و شناخت جوامع سرمایه‌داری به شناخت مشکلات کشورهای درحال توسعه کمک زیادی خواهد کرد. مسلم است که

در حال حاضر سطح تولید و مصرف در اکثر کشورهای جهان سوم بسیار کم‌تر از آن مقداری است که کشورهای اروپای شمالی و امریکا در آغاز صنعتی شدن تولید و مصرف می‌کردند. این مشکل محصول تاریخ طولانی نفوذ استعمار و شرایطی است که تعداد قلیلی از کشورهای سرمایه‌داری در بقیه کشورهای جهان اعمال می‌کنند. ناهماهنگی اقتصاد ملی، عدم موفقیت‌های جدید بازار، تغییر جهت تجارت سنتی آسیا و افریقا به سود منافع غرب، استخراج و به‌کارگیری منابع طبیعی، معدنی و کشاورزی به سود غرب، به‌وجود آوردن قشر نخبگان برای کنترل بهتر و بیش‌تر کشورهای سرمایه‌داری این شرایط را به‌بخش عظیمی از جمعیت جهان تحمیل کرده‌اند. از این طریق باعث فقر و عقب‌ماندگی هرچه بیش‌تر آنها شده‌اند.

درواقع کشورهای جهان سوم نه فقط به‌خاطر نداشتن بازار بلکه به‌خاطر عدم دسترسی به بازارهای جهانی است که عقب‌نگهداشته شده‌اند. در آغاز صنعتی شدن کشورهای سرمایه‌داری، امکانات و شرایط بسیار مساعدی وجود داشت. این امکانات به آن کشورها کمک کرد که مشکلات و موانعی را که سد راه توسعه و تولید بود از میان بردارند. مثلاً اگر بازارهای داخلی کشورهای انگلستان، فرانسه، امریکا و ژاپن اشباع شد بازارهای خارجی هم برای آنها وجود داشت و در نتیجه آنها توانستند از نظر اقتصادی و سیاسی بر آن بازارها مسلط شوند. اما کشورهای جهان سوم چنین موقعیتی ندارند. چرا که سرمایه‌داران بزرگ بر تجارت بین‌المللی مسلطند در نتیجه رضایت نخواهند داد که منافع‌شان به‌خطر افتد. یعنی آن که مانع می‌شوند کشورهای جهان سوم به بازارهای جهانی دسترسی یابند. کشورهای جهان سوم به‌خاطر فقدان چنین امکاناتی و نداشتن سرزمین‌های مستعمره و به‌خاطر آن که ورود آنها به کانال‌های تجارت خارجی غیرممکن است، ناگزیر شده‌اند که به سرمایه‌گذاران خارجی اتکاء کنند. کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری نه فقط تکنولوژی مدرن را در انحصار دارند بلکه اختیار امور صادرات کالاها هم در دست آنهاست. صنعتی شدن از طریق وابستگی به انحصار گران خارجی بدین معنی است که طبقه سرمایه‌دار داخلی وابسته شود و احساس تأمین نکند. وابستگی به سرمایه‌گذاران خارجی خواه به‌صورت عقد قرارداد و خواه سرمایه‌گذاری مستقیم، از لحاظ مضمون تفاوت اساسی و بنیادی ندارد. وابستگی به هر حال سبب آن می‌شود که سرمایه‌دار داخلی

همیشه در سطح پائین و وابسته باقی بماند.

از آن رو که امروز در کشورهای جهان سوم توسعه نظام سرمایه‌داری با موانع زیادی روبرو است، در کشورهای جهان سوم کشاورزی عقب مانده است، سرمایه‌گذاری‌ها کافی نیست و نمی‌تواند مشکل بیکاری را در شهر و روستا حل کند. استخدام‌ها کم و ناچیز است اما به نظر صاحبان سرمایه این وضع ایده‌آل است. تصمیمات تولیدی باید در جهتی باشد که منافع و خواست‌های طبقه بالا و طبقات متوسط را برآورده کند، یعنی پاسخگوی نیازهای آن کسانی باشد که قدرت خرید دارند. تکنولوژی معرفی شده از آن نوعی است که به شدت به سرمایه‌دار خارجی وابسته است. این نوع تکنولوژی برای سرمایه‌دار خارجی و داخلی بهترین ابزار است برای به دست آوردن سود بیش‌تر.

برزیل نمونه جالبی است از این دست. برزیل از کشورهای جهان سوم است که قدمهای موفقی به سوی صنعتی شدن برداشته است و سرمایه‌داران داخلی آن مشتاقانه در کنار سرمایه‌گذاران خارجی به فعالیت پرداخته‌اند. اما در عوض مزد واقعی کارگران در آن جا کاهش یافته است و کشاورزی در مناطق عقب مانده در حال نابودی است.



تکنولوژی

تکنولوژی را هم مانند سرمایه باید از دیدگاه مناسبات اجتماعی مطالعه کرد و شناخت. پرسش اساسی این است: چه نوع تکنولوژی؟ برای چه منظوری؟ توسط چه کسانی انتخاب شده و به کار گرفته می‌شود؟

بنابراین اگر هدف اجتماعی دولت یا بخش خصوصی رفع نیازهای کسانی باشد که قدرت خرید دارند، پس باید تکنولوژی مدرن غرب را وارد کرد و آن را به کار گرفت. اما اگر هدف اجتماعی یعنی دگرگونی قدرت طبقاتی مناسبات اجتماعی باشد یعنی هدف آن باشد که نیازمندی‌های اولیه مردم مانند غذا، پوشاک، مسکن، دارو، آموزش و پرورش و همه نیازهای فرهنگی مردم را برآورده کنند آن وقت تکنولوژی مدرن تنها راه چاره است و حتی باید در درازمدت قسمت‌های مختلف آن را ساخت. اما تقلید کورکورانه و شتابزدگی در

امر صنعتی کردن ممکن است در جهت خلاف منافع اکثریت انجام شود. درست است که امروزه ابزار مدرن و خیلی پیشرفته مانند ماشین‌های الکترونیکی و غیره تولید صنعتی را به میزان معجزه‌آسایی افزایش داده است اما این تولید انبوه کمکی به افزایش تولید محصولات کشاورزی نکرده است که با سطح نیازها متناسب شود و بتواند جلوی گرسنگی و عدم تغذیه را بگیرد برای رفع این مشکلات لازم است که اول طرح‌هایی در زمینه منابع و ذخائر آب و سیستم آبیاری اجرا کنند و تعداد زیادی از وسایل حمل و نقل و آلات و ابزار زراعی و ماشین‌های ساده بسازند.

کارخانه‌های مدرن عظیم فقط در تئوری می‌تواند مفید باشد یعنی آن که چنین کارخانه‌هایی نمی‌تواند مشکل گشای فوری و اساسی کشاورزی خیلی از کشورهای جهان سوم، باشد. بسیاری از فرآورده‌های ضروری و اساسی توسعه کشاورزی را می‌توان در کارخانه‌های کوچک داخلی و محلی با به‌کار گرفتن همان شیوه‌های تولیدی ساده و سنتی ساخت. کارخانه‌های محلی با تولید کم این امتیاز را دارد که انعطاف بیشتری نشان می‌دهد و فرآورده‌های آن با وضع جغرافیائی و بومی مطابقت دارد.

این نوع کارخانه‌ها به‌از بین بردن بیکاری در روستاها کمک می‌کند و برای تربیت نیروی انسانی «مفید» بسیار مؤثر است. قسمت عمده نیروی انسانی روستا فقط در فصول کشاورزی به‌کار اشتغال دارد و بقیه سال یا بی‌کار است یا آن که به‌شهرها مهاجرت می‌کند. اما با ایجاد و رشد کارخانه‌های منطقه‌ئی (بومی) نیروی انسانی بی‌کار روستاها (در فصول بی‌کاری) به‌کار گرفته می‌شود و این نیرو می‌تواند در مواقع کاشت و داشت و برداشت به‌کار کشاورزی هم پردازد.

نکته مهم آن است که توجه و تأکید بر کشاورزی، مسکن، بهداشت، آموزش و پرورش و غیره باشد. که البته چنین تأکید و توجهی با شکل تکنولوژی غربی در تضاد خواهد بود. من منکر اثر حیاتی و مهم تکنولوژی نیستم اما می‌خواهم تأکید کنم که ما به‌سطح فکری کاملاً متفاوت و پیچیده‌تر توسعه و تولید امروز غرب احتیاج داریم.



نتیجه

مهم‌ترین مساله آن است که به‌جای گرایش و توجه به‌تکنولوژی و سرمایه

به مردم توجه کنند. در تحلیل نهائی توسعه موفق و واقعی، بسته به تغییر و تحول مردم است. باید توجه داشت که مردم کشورهای جهان سوم از نوعی روانشناسی وابستگی در رنجند. این فکر را به آنها تحمیل کرده‌اند که نمی‌توانند مشکلات خود را حل کنند مگر آن که به کشورهای غربی متوسل شوند. این روحیه وابستگی را می‌توان هم در شهرها احساس کرد و هم علی‌الخصوص در نواحی روستائی، که قسمت بیش‌تر جمعیت را در بر می‌گیرد.

وابستگی واقعی که شامل وابستگی اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی است و نیز این وابستگی نوعی عدم اتکاء به خود را در بر دارد که ناشی از نفوذ آشکار یا پنهان امپریالیسم است. به مردم تلقین می‌کنند که بهترین فرآورده‌ها را غرب می‌سازد و فقط کسانی می‌تواند به تکنولوژی مسلط شوند که در کلان شهرها زندگی می‌کنند. فشار طبقات و امپریالیسم فرهنگی این احساس را به وجود آورده و تقویت می‌کند که کشورهای عقب مانده قادر نیستند که با تکنولوژی مدرن برخورد کرده و مشکلات خود را از این طریق برطرف کنند. این عوامل و نیز گستاخی متخصصان و کارشناسان غربی که برای بنای تاسیسات جدید به کشورهای عقب مانده می‌روند از مهم‌ترین عواملی است که به ایجاد تکنولوژی وابسته و غیر ملی کمک می‌کند.

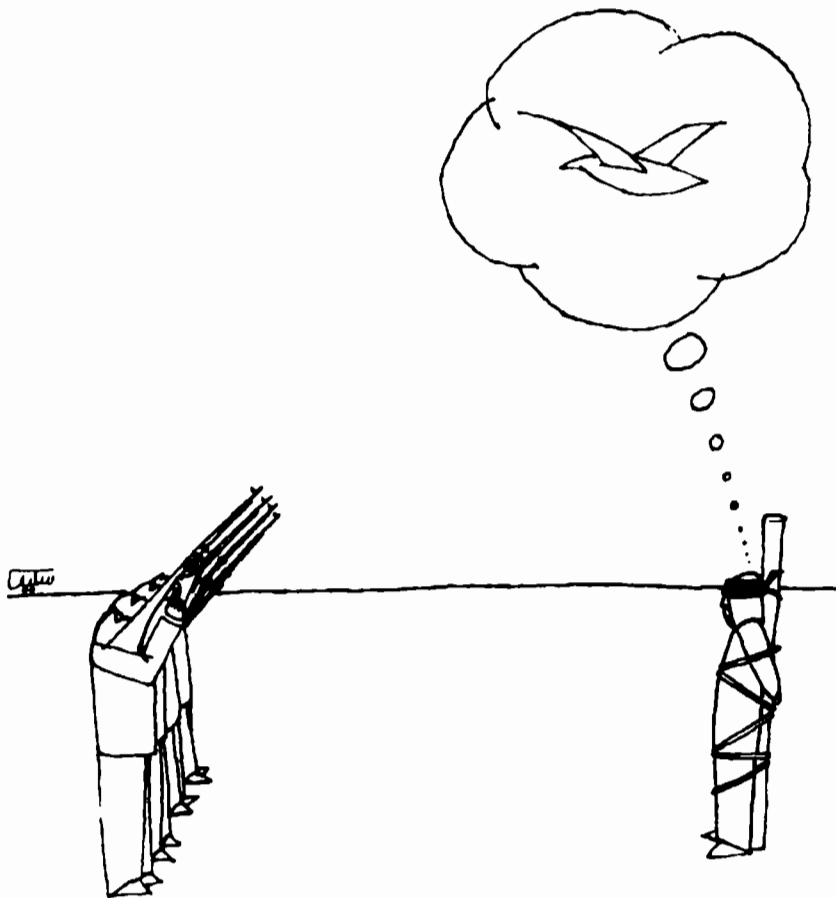
تکنولوژی فقط ماشین نیست، بلکه هنر استفاده از ماشین هم هست. مشکلات جدید در کارخانه‌ها به وجود می‌آید. مثلاً قسمت‌هایی می‌شکند و احتیاج به تعمیر دارد یا آن که ترکیب مواد اولیه یک کشور با ترکیب مواد اولیه کشورهای دیگر متفاوت است و ماشین را باید با این اختلاف سازش داد. یعنی آن که محصولات و فرایند تولید را باید با توجه به شرایط داخلی و بومی و احتیاج در نظر گرفت. اگر به توانائی هر کشور برای مواجه شدن با این مشکلات توجه نکنند. وابستگی آن کشور به صنایع خارجی مرتباً تشدید و حفظ خواهد شد.

علوم و تکنولوژی را می‌توان به خدمت کشاورزی درآورد و مشکل غذا و مواد اولیه را در کشورهای جهان سوم رفع کرد. دهقان باید متکی به خود باشد و ارباب بر او مسلط نباشد. باید دهقانان را روشن کرد که قدرت تغییر یافته است و در واقع او اکنون ارباب خود است و می‌تواند با به‌کار گرفتن علم و تکنولوژی و روشهای مفید و جالب، محصولات بیش‌تری به دست آورد. البته لازمه این کار آن است که در روستا ساخت اجتماعی جدیدی به وجود آید که

بتواند ترس و وابستگی و عدم اطمینان را از بین ببرد. برای پیشرفت صنعت هم لازم است که در روحیه مردم تغییر کلی ایجاد کرد. یعنی باید به مردم آموخت که از ماشین نهراسند و قادر باشند که ماشین را در اختیار خود بگیرند و نه آن که در اختیار ماشین باشند.

در خاتمه باید گفت که لازم است در برنامه‌ریزی‌ها تغییر جهتی کلی به وجود آید. یعنی آن که برنامه‌ریز به جای تاکید بر تکنولوژی و ایمان به سرمایه، بر مردم تاکید کند و به مردم ایمان بیاورد. در نتیجه این تغییر جهت جامعه‌ئی به وجود خواهد آمد که منتظر يك معجزه نیست و بی‌وقفه به تغییرات اساسی و ریشه‌ئی در ساخت اجتماعی پرداخته است. چنین تغییری آنگاه به وجود خواهد آمد که ساخت قدرت تغییر کند و پایگاه طبقاتی دیگرگون شود. این تغییرات سبب می‌شود که جامعه به سوی از بین بردن فقر و بیچارگی پیش رود و هم چنان که به مردم متکی است به علم و تکنولوژی هم اتکاء کند.

طرح از: سعید درم‌بخش



در شماره ۱۰ کتاب جمعه فصلی از «دفتر
خاطرات چه گوارا» را خوانده‌اید. اینک فصلی
دیگر از آن دفتر.



”

دسامبر ۱۹۶۶
بولیوی

مادر است هاکی
عزیزان و
چه گوارا

”

امروز بی‌هیچ حادثه‌ئی سپری شد. شب هنگام مارکوز و رفقایش سر رسیدند. بیش از حد معمول راه پیموده و میان بر از سوی تپه‌ها گذر کرده بودند. ساعت دو بامداد اطلاع دادند که کوکو و دیگر رفقا آمده‌اند. جریان به‌روز دیگر موکول شد.

چینو پگاه با وضعی که بوی تظاهر می‌داد وارد شد. روز را به‌گپ زدن گذرانیم او به‌کوبا می‌رود و شخصاً وضع را گزارش می‌دهد. تا دو ماه دیگر پنج نفر از اهالی پرو می‌توانند به‌ما پیوندند تا آن زمان عملیات شروع خواهد شد. در حال حاضر يك تكتسين راديو و يك پزشك به‌ما پیوسته‌اند و تا مدتی نزد ما خواهند بود. تقاضای اسلحه کردند و من به‌آن‌ها يك «بی‌زی» و چند تا «موزر» و نارنجك دادم و گفتم يك تفنگ‌ام يك برای‌شان بخرند. قرار شد كمك كنیم تا پنج نفر از اهالی پرو را برای ایجاد ارتباط به‌منظور ارسال اسلحه از آن سوی تی تی کاکا به‌ناحیه‌ئی نزدیک پونو اعزام دارند. مشکلات کار در پرو مطرح شد و سخن از حمله جسورانه برای آزادی کالیکستو به‌میان آمد. به‌نظم شگفت‌آور می‌نمود. گویا گروهی از بقایای چریک‌ها در منطقه سرگرم عملیات‌اند ولی نمی‌توانند به‌قلب منطقه راه یابند. بقیه روز را به‌داستان‌گویی گذرانیم. با همان شور و شوق رخصت خواست و به‌لاپاز رفت و عکس‌های ما را هم با خود برد. کوکو ماموریت داشت مقدمات تماس با سانشز را فراهم کند (باید او را بعداً ملاقات کند) و هم چنین با رئیس اطلاعات ریاست‌جمهوری که خودش پیشنهاد كمك کرده است تماس بگیرد او شوهر خواهر اینتی است. شبکه‌ها هنوز بسیار ابتدائی است.

خبر تازه‌ئی نیست. کسی برای شناسائی نرفته است چون امروز روز شنبه است سه تن از کارگران مزرعه عازم لگن ایلاز شده‌اند. آن‌ها به‌ماموریتی رفته‌اند.

خبر تازه‌ئی نیست. همه چیز آرام است. روز یکشنبه است. سخنرانی کوتاهی درباره نبرد ایراد کردم و نظر خود را درباره رفقای بولیوی که بزودی نزد ما می‌آیند بیان داشتم.

تازه‌ئی نیست. امروز قرار است بیرون برویم اما باران سخت می‌بارد لورو بی‌آن که اطلاع دهد تیراندازی کرد و در نتیجه آژیر و زنگ خطر به‌صدا درآمد.

۶

آپولینر، اینتی، اوربانو، میگوئل و من حفر دومین نقب را آغاز کردیم. نقب دوم به نهر اول نزدیک است. میگوئل به جای توما آمده بود چون هنوز حالش به جا نیامده بود. آپولینر می گفت که به سازمان چریکی می پیوندد اما می خواهد لاپاز برود و به کارهای شخصی خود سر و سامان بدهد. به او اجازه داده شد اما گفته شد که کمی صبر کند. اندکی قبل از ساعت یازده به نهر رسیدیم ردپاها را پوشاندیم و تحقیق و شناسائی برای یافتن جای مناسبی جهت حفر نقب انجام گرفت. اما همه جا زمین سنگلاخ بود. از رگه های سنگ قطره قطره آب نشت می کند تا وقتی رودخانه خشک شود شناسائی محل را به فردا موکول کردیم. اینتی و اوربانو به شکار رفتند تا در شکار آهو بخت خود را بیازمایند. غذا کم داریم و باید تا جمعه در مصرف خوراک صرفه جوئی کنیم.

۷

میگوئل و آپولینر جای مناسبی پیدا کردند و وظیفه حفر نقب را به عهده گرفتند. ایزارکار نارسا بود. اینتی و اوربانو با دست خالی برگشتند. پسین در هوای گرگ و میش رو بر تو با یک بوقلمون که با «ام یک» شکار کرده بود وارد شد. چون غذا خورده بودیم بوقلمون را برای چاشت فردا آماده کردیم. امروز به پایان نخستین ماه اقامت مان در اینجا می رسیم اما از نظر راحتی کار تحلیل و نتیجه گیری را در پایان هر ماه می نویسم.

۸

همراه اینتی به ارتفاعات رفتیم و بر فراز نهر قرار گرفتیم. میگوئل و اوربانو به حفر چاه ادامه دادند. پسین آپولینر جای میگوئل را گرفت. مارکوز، پمبو و پاچو در هوای گرگ و میش وارد شدند اما پاچو خیلی دیرتر آمد و بسیار خسته بود. مارکوز از من تقاضا کرد که در صورت عدم فعالیت و پیشرفت او را از مقام پیشقراولی معزول کنم. من کوره راهی را که به نقب منتهی می شد علامت گذاری کردم. آن را از روی طرح شماره دو می توان یافت. وظائف سنگین و مهمی به عهده آنها گذاشتم. میگوئل با آنها خواهد ماند و ما فردا مراجعت می کنیم.

۹

بامداد آهسته آهسته راه افتادیم و نزدیکی های ساعت دوازده به محل وارد شدیم. پاچو بر طبق فرمان می بایست با مراجعت گروه آنجا بماند. کوشیدیم با اردوگاه شماره

دو تماس برقرار کنیم ولی موفق نشدیم. خبر تازهئی نبود.

امروز هم بی‌هیچ خبری سپری شد. اما شب‌هنگام کوکو همراه پاپی از راه رسیدند. الخاندور، آرثورو و یکنفر دیگر اهل بولیوی به نام کارلوس به اینجا آمدند. مثل همیشه جیب دیگر در جاده مانده بود. سپس پزشکی به نام مورو و بن‌ایگنو و دو نفر از اهالی بولیوی که ساکن شرق بودند و در مزرعه کارانای کار می‌کردند نزد ما آمدند. شب با گفت و گوهای مرسوم درباره سفر و درباره غیبت آنتونیو و فلیکس که می‌بایستی تا به حال آمده باشند گذشت. قرار شد پاپی دو سفر دیگر هم برود و رنان و تائی را بیاورد.

خانه و انبار مرتب خواهد شد و مبلغ هزار دلار به عنوان کمک در اختیار سانشز قرار خواهد گرفت. او کامیون کوچکی خواهد داشت و ما یک جیب را به تائی می‌فروشیم و دومی را برای خودمان نگهداریم. باید یک سفر دیگر برای آوردن اسلحه انجام شود. دستور دادم که فقط با یک جیب وسایل را بیاورند تا مورد بد گمانی قرار نگیرد و کسی به سادگی نتواند جریان را کشف کند چینی ما را به قصد کوبا ترک کرد البته با شور و شوق بسیار و آن هم به امیدي که در بازگشت از کوبا نزد ما بیاید. کوکو اینجا ماند تا به کامیری برود و برای مان غذا به دست آورد و پاپی به سوی لاپاز راه افتاد.

حادثه خطرناکی رخ داد. یک نفر شکارچی به نام ال والگراندینو رد پای یکی از ما را کشف کرده بود و دستکش پومیو را یافته بود. پومیو مدتی پیش دستکش را گم کرده بود. او مسلماً رد ما را دنبال کرده و جریان را با کسی در میان گذاشته بود. همه نقشه‌های ما به هم خورد. ما می‌بایست کاملاً مواظب باشیم. فردا ال والگراندینو همراه آنتونیو خواهد رفت تا محل دام گسترده و هم چنین دام گوزن وحشی را به او نشان دهد. اینتی به من گفت که به کارلوس دانشجو اعتماد ندارد چون به محض ورود بحث درباره شرکت کوبائی‌ها را در جنبش چریکی بولیوی آغاز کرده است مضافاً قبلاً هم گفته بود که تا حزب در نبرد شرکت نکند او نیز دست به جنگ نخواهد زد. رودولفو او را به همین علت اعزام داشته بود زیرا معتقد بود که این مسائل و بگومگوها در نتیجه سوء تفاهم و سوء تفسیر به وجود آمده است.

با همه افراد گروه گفت و گو کردم و درباره حقایق جنگ سخن گفتم. ضرورت انضباط و وحدت فرماندهی را تأکید کردم و به رفقای بولیوی هشدار دادم که در انتخاب

خط دیگر و سرپیچی از انضباط حزب بار مسئولیت سنگینی را بر دوش کشیده و به عهده گرفته‌اند. انتصابات زیر صورت گرفت: جواکین رئیس عملیات نظامی، رونالدو و اینتی کمیسر، الخاندرو رئیس عملیات، پومبو خدمات، اینتی مسئول مالی، نیاتو ذخائر و اسلحه، و درحال حاضر مورو مسئول خدمات پزشکی.

رونالدو و برولیو برای هشدار به گروه دیگر رفته بودند تا گروه با آرامش در انتظار باشد تا ال‌والگران‌دینو همراه آنتونیو به شناسائی محل پایان دهد و دام خود را پهن کند. شب هنگام برگشتند. دام در همان نزدیکی‌ها بود. شب او را مست کردند، یک بطر سینگانی در شکمش ریختند و او را ترك گفتند کوکو از کارناوی برگشت و خوار و بار لازم را آورد. اما در لاگونیللاس چند نفر او را دیده بودند و از مقدار خوار و باری که خریده بود متحیر شده بودند.

بعد هم مارکوز و پومبو آمدند. مارکوز هنگام بریدن شاخه‌های درخت پیشانیش زخم برداشته بود و دو تا بخیه خورد.

۱۳

جواکین، کارلوس و دکتر راه افتادند تا به رولاندو و برولیو ببینند. پومبو آنان را همراهی کرد اما طبق فرمان بایستی امروز برگردد. فرمان دادم که ردپاها را ببوشانند و رد دیگری درست کنند. از همانجا آغاز کنند و از حاشیه رودخانه سر در آورند. کار با پیروزی اجرا شد چنان که پومبو و میگونل و پاچو در بازگشت راه را گم کردند. آپولینر برای چند روز به خانه‌اش در ویاجا خواهد رفت پولی برای خانواده‌اش به او داده‌اند. با او صحبت کرده‌اند و گفته‌اند که باید همه چیز در نهایت پنهانکاری صورت گیرد. کوکو به هنگام تاریک و روشن رخصت خواست اما در ساعت سه آژیر به صدا درآمد زیرا سگی پارس کرد و کسی سوت کشید اما معلوم شد که کوکو است و راهش را در جنگل گم کرده است.

۱۴

روزی بی‌حادثه. والگران‌دینو از کنار خانه رد شد می‌خواست تله‌ها را آزمایش کند روز قبل دام‌ها را نهاده بود با وجودی که قبلاً چیزی خلاف آن گفته بود. کوره راه جنگل را در نظر گرفتیم و به آنتونیو گفتیم او را در امتداد همین کوره راه هدایت کند تا سوءظنی پیش نیاید.

۱۵

خبر تازه‌ئی نیست. اقدامی به عمل آمد (هشت نفر) دائماً می‌بایست در اردوگاه شماره ۲ مستقر باشند.

بامداد، پومبو، اوربانو، توما، الخاندرو، مورو، آرتور و اینتی و من با کوله‌بار سنگینی اردوگاه را ترك کردیم. سفر سه ساعت طول کشید. رولاندو نزد ما ماند و جواکین، برولیو، کارلوس و دکتر برگشتند. کارلوس رهرو خوب و کارگر خوبی شد. مورو و توما آبیگری را در رودخانه کشف کردند که پر از ماهی‌های بزرگ بود. هفده ماهی گرفتند که غذای خوبی شد. دست مورو ازخارک نوعی سگ ماهی زخم شد. ما در جست و جوی دومین آبیگیر بودیم زیرا نخستین آبیگیر از ماهی تهی شد. کار را به‌فردا افکندیم. مورو و اینتی کوشیدند گوزن شکار کنند و شب را در انتظار گذراندند.

مورو و اینتی فقط يك بوقلمون شکار کردند و آوردند. ما - توما رونالدو و من - خود را سرگرم حفر دومین نقب کردیم. می‌بایست فردا آماده شود. آرتورو و پومبو جانی را برای نصب بی‌سیم شناسائی و جاده ورودی را مرتب کردند. شب باران آغاز شد و تا سپیده‌دم بارید.

از بامداد تا شامگاه باران می‌بارید اما کار حفر نقب ادامه داشت. به‌عمق دومترو نمی‌رسیدیم. تپه را شناسائی کردیم تا بی‌سیم را بر آن نصب کنیم. به‌نظر جای مناسبی می‌آمد ولی تا وقتی آزمایش نکنیم نمی‌توانیم اطمینان داشته باشیم.

باز امروز هم بارانی است و هوا انسان را وسوسه نمی‌کند و به‌راهیمائی فرا نمی‌خواند. برولیو و ناتو خبر آوردند که رودخانه با وجود عمقش هنوز قابل عبور است. وقتی بیرون آمدیم به‌مارکوز و پیشقراول او که تازه وارد شده بود سری زدیم. او در مقام فرماندهی است و بنابه‌فرمانی که به‌او داده‌اند می‌بایست سه یا پنج نفر را، البته به‌شرط وجود امکانات، برای ما اعزام دارد. کمی پیش از سه ساعت طول کشید تا به‌مقصد رسیدیم. ریکاردو و کوکو نیمه شب آمدند و آنتونیو و ال‌ردیبو را با خود آوردند (پنجشنبه گذشته نتوانسته بودند عبوری بگیرند) سرانجام آپولین نیز آمد و به‌ما پیوست. ایوان نیر سر رسید تا سلسله اموری را به‌بحث و گفت و گو بگذارد. من تمام شب را بیدار ماندم و خواب به‌چشم نیامد.

نکات گوناگونی مورد بحث قرار گرفت. همه چیز سرجایش بود. گروهی از اردوگاه شماره دو به رهبری الخاندرو سر رسیدند و خبر آوردند که آهوی مرده‌نی را دیده‌اند که به پایش نواری بسته شده و نزدیک جاده کنار اردوگاه افتاده است. جواکین يك ساعت پیش از آنجا عبور کرده بود اما گزارشی در این مورد نداده بود. حدس زدیم که الگراندینو آهو را با تیر زده و آن را از بالای تپه به پائین پرتاب کرده و بنا به دلائلی خودش گریخته است يك قراول در قسمت عقب مستقر شد و دو نفر برای دستگیری شکارچی عازم شدند. ضمناً خبر رسید که آهو مدت‌ها پیش کشته شده چون بدنش کرم‌زده است کوکو و لورو و الگراندینو را به محل آوردند و او اعتراف کرد که چندی پیش آهو را با گلوله زده و زخمی کرده. با این بیان جریان فیصله یافت.

قرار شد تماس با مردی که کوکو او را به دست فراموشی سپرده بود برقرار شود و مگیا رابط بین او و ایوان باشد و مسئول اداره اطلاعات با مگیا، سانشز و تانیا رابطه برقرار کند و یا يك نفر را از حزب برای برقراری تماس انتخاب کنیم. شاید فردی اهل ویلامونتر باشد. اما هنوز در این مورد تصمیمی گرفته نشده است. از مانیل تلگرامی دریافت کردیم مونجی از راه جنوب عازم شده است آن‌ها يك شبکه تماس برقرار کرده‌اند اما من از این جریان راضی نیستم زیرا به روشنی نشان می‌دهد که مونجی مورد اعتماد دوستانش نیست. اگر به دیدار مونجی رفته باشند از لاپاز در ساعت يك بامداد پیامی خواهند فرستاد.

ممکن است ایوان اینکار را به انجام رساند اما با آن پاسپورت به هم ریخته‌اش کار مشکل می‌شود. گام دیگر تکمیل مدارک است باید به مانیل بنویسند تا دوستانشان مراقب این امر باشند.

تانیا برای دستورالعمل بیشتر به اینجا خواهد آمد، من شاید او را به بوئنس آیرس بفرستم.

جداً قرار شد کوکو، ریکاردو و ایوان با هواپیما کابین‌سی را ترك کنند و جیب را اینجا بگذارند. هنگام بازگشت به لاگونیللاس تلفن خواهند کرد و گزارش خواهند داد ژرژ شبنگام برای کسب خبر خواهد آمد و اگر کار مثبتی باشد اقدام خواهد کرد. تا ساعت يك از لاپاز خبری نرسید آن‌ها بامداد خیلی زود عازم کامیری شدند.

لورو نقشه‌نی را که گروه تجسس تهیه کرده بود نزد من گذاشت در نتیجه من نمی‌دانم جاده یا کوئی چه گونه است. مایگام عازم شدیم و راه پیمائی ما بدون حادثه ناگواری به پایان رسید. باید تا روز بیست و چهارم همه چیز را در اینجا در دسترس خود

داشته باشیم. در این روز حزب تشکیل جلسه می‌دهد. در راه از جلو قرارگاه پاچو، میگوئل، بن‌ایگنو و کمبا گذشتیم. آن‌ها می‌رفتند تا دستگاه مولد برق را بیاورند که آن را در جای مناسبی در جنگل مخفی کرده بودند چون خیلی سنگین بود. فردا پنج نفر برای آوردن دستگاه مولد برق به آنجا خواهند رفت. ذخیرهٔ انبار تمام شده فردا باید برای نصب رادیو و بی‌سیم از ذخائر انبار دوم استفاده کنیم.

۲۲

حفر نقب را برای مأمورین بی‌سیم شروع کردیم ابتدا پیروزمندانه بود زیرا زمین نرم بود و کار خوب پیش می‌رفت اما به‌زودی به‌رگهٔ سختی برخوردیم که جلو پیشروی ما را گرفت.

دستگاه مولد برق را که خیلی هم سنگین بود آوردند اما به‌سبب نداشتن سوخت آن را آزمایش نکردند. لورو پیغام داد که نقشه‌ها را نمی‌فرستد زیرا گزارش شفاهی است و فردا برای گزارش خواهد آمد.

۲۳

همراه پومبو و الخاندرو برای شناسائی استحکامات و ارتفاعات سمت چپ بیرون رفتیم. باید ردها را پاک کنیم اما به‌نظر من به‌آسانی می‌توان آن را پیدا کرد. جواکین با دو رفیق آمد و گفت که لورو نمی‌تواند بیاید زیرا خوک فرار کرده است و باید آن‌را پیدا کند و بگیرد. در بارهٔ سفر ال‌لگونیلرو خبر تازه‌نی نداریم. پسین خوک را آوردند خوک بزرگی بود. نوشابه‌ها را گم کرده بودند. لورو حتی استعداد تهیهٔ این چیزها را هم ندارد. گویا خیلی شلخته است.

۲۴

امروز وقف نوخ بوئنا است. دو نفر دو راه را طی کردند و دیربازگشتند. اما سرانجام گردهم جمع شدیم و خوش گذرانندیم بعضی‌ها زیاده روی کردند. لورو گفت که سفر نخستین ال‌لگونیلرو ثمربخش نبوده و تنها جنبهٔ مثبت آن یادداشت کوچکی بود که خیلی هم دقیق نبود.

۲۵

برگشتیم سر کار سفری به‌اردوگاه نخستین که به‌پیشنهاد دکتر بولیوی آن را «سی بیست و چهار» نامیدیم. مارکوز، بن‌ایگنو و کمبا رفتند تا میان‌بر به‌استحکامات و

ارتفاعات سمت راست برسند. پسین با خبری بازگشتند که دو ساعت راه آن سوتر جلگه بی آب و علفی مشاهده کرده‌اند و فردا به آنجا خواهند رفت. کامبا تب‌آلود برگشت. میگوئل و پاچو کوره‌راهی در سمت چپ گشودند تا رهگذران را گمراه کنند و ردی برای رسیدن به حفرة نئی که بی‌سیم در آن نصب شده بود به وجود آورند. اینتی، آنتونیو، توما و من به حفرة نقب برای بی‌سیم ادامه دادیم کار دشواری بود زیرا به‌رگه سنگی سختی برخورداریم. مراقبین پشت جبهه مسئول اردوزدن شدند و به‌شکار پرداختند و مسئولیت دیدبانی و نگهبانی را هم در ابتدا و هم در انتهای تلاقی رودخانه به‌عهده گرفتند. محل اردو بسیار مناسب و خوب بود.

۲۶

اینتی و کارلوس راه افتادند برای شناسائی نقطه‌ئی به نام یاکوئی. که روی نقشه مشخص شده بود. سفر آن‌ها دو روز محاسبه و پیش‌بینی شده بود. رونالدو، الخاندرو و پومبو به حفرة روی نقب ادامه دادند. کار دشواری بود. پاچو و من برای بازرسی کوره‌راهی که میگوئل درست کرده بود بیرون رفتیم. سودی نداشت که کوره‌راه را که به‌سوی ارتفاعات می‌رفت ادامه دهیم. کوره‌راهی که به‌نقب منتهی می‌شد بسیار خوب بود و پیدا کردن آن نیز آسان نمی‌نمود. دیروز دو تا افعی و امروز یکی کشتیم مسلماً زیاد بودند. توما، آرتورو، دویو و آنتونیو به‌شکار رفتند و برولیو و ناتو در اردوگاه دیگر برای نگهبانی ماندند و خبر آوردند که لورو در جیب چپه شده است. گفتند که مونجی نیز آمده است مارکوز، میگوئل و بن‌ایگو برای ادامه کار کوره‌راه استحکامات بیرون رفتند. اما تا بامداد برنگشتند و شب را بیرون گذراندند.

۲۷

همراه توما برای یافتن مارکوز بیرون رفتیم. دو ساعت و نیم به‌سوی غرب راه می‌پیمودیم تا به سرچشمه نهر کوچکی رسیدیم از جانب چپ آب فرو می‌ریخت آنجا ردپاهای واقعی را تا ارتفاع صخره‌ها دنبال کردیم. انتظار داشتیم از این راه به اردوگاه برسیم اما ساعت‌ها گذشت و به‌جائی نرسیدیم پس از ساعت پنج بعد از ظهر به‌ناگاه‌ها سو رسیدیم که پنج کیلومتر پائین‌تر از اردوگاه شماره یک بود ساعت هفت به اردوگاه رسیدیم. من کسی را به‌مأموریت نفرستادم زیرا می‌پنداشتم مارکوز درباره راه با آن‌ها سخن گفته است. جیب داغون و فکسنی را دیدیم. لورو به‌کامیری رفته بود تا وسائل یدکی تهیه کند.

به‌نظر ناتو او پشت فرمان خوابش برده و جیب واژگون شده بود.

عازم اردوگاه بودیم که اوربانو و آنتونیو آمدند. آن‌ها سراغ مرا می‌گرفتند. مارکو با میگوئل رفته تا کوره‌راهی از وسط استحکامات به سوی اردوگاه باز کند. هنوز برنگشته‌اند. بن‌ایگنو و پومبو به سراغ من آمدند و راهی را که ما رفته بودیم پیمودند. وقتی به اردوگاه رسیدم مارکوز و میگوئل آنجا خوابیده بودند چون نتوانستند به اردوگاه برسند مارکوز درباره رفتارشان با من گله‌مند بود گویا شکوه از جواکین، الخاندرو و دکتر بود. اینتی و کارلوس بی‌آنکه خانه مسکونی را پیدا کنند برگشتند، و این تنها خانه متروکی بود که شاید روی نقشه مشخص شده بود.

ما به تپه سترونی رسیدیم. مارکوز، میگوئل و الخاندرو همراه من بودند تا وضع را بررسی کنند. به نظر می‌رسید که این بخش آغاز جلگه دل تیگر باشد. یک رشته کوه با ارتفاع یکسان و تپه‌های عریان سترون در ارتفاع هزار و پانصد متری قرار دارند. باید استحکامات سمت چپ را رد کنیم زیرا به سوی ناکاهواسو قوسی به وجود می‌آورد. پائین آمدیم و پس از یک ساعت و بیست دقیقه به اردوگاه رسیدیم. هشت نفر به سراغ تجهیزات رفتند اما تمام بارها را نیاوردند. روبیو و دکتر به جای برولیو و ناتو آمدند. اولی کوره راه دیگری به وجود آورد که با چند قطعه سنگ در رودخانه آغاز می‌شد و در سمت دیگر به توده سنگ دیگری منتهی می‌گشت و بدین سان ردی به جا نمی‌گذاشت. کاری روی نقب صورت نگرفت لورو عازم کامیری شد.

با وجود بارانی که فرو می‌ریخت و سبب طغیان رود می‌شد چهار مرد برای جابجا کردن چیزهایی که در اردوگاه شماره یک بود عازم شدند و آنجا را پاک کردند. از خارج خبری به ما نرسید. شش نفر به نقب رفتند و آنچه را باید انبار کنیم در آن پنهان کردند. نتوانستیم تنور را تمام کنیم چون خاک رس آن بسیار نرم بود.

ساعت هفت و نیم دکتر آمد و خبر داد که مونجی آمده است. من همراه اینتی، توما، اورباتو و آرتورو راه افتادم پذیرائی از جان و دل و بسیار شورانگیز بود. سؤال «چرا شما اینجا آمده‌اید» در گوش‌مان پژواک انداخت همراه او «پان دیونیو»

چریک جدید و تانیا که برای کسب دستور آمده بودند و ریکاردو که می‌خواست نزد ما بماند آمده بودند.

گفت و گو با مونجی درباره کلیات بود اما بزودی پرسش‌های اساسی را پیش کشید که در سه شرط اساسی خلاصه می‌شد.

۱. از رهبری حزب استعفا می‌دهد اما سعی می‌کند لااقل بی‌طرفی خود را حفظ کند و کادرهایی را برای مبارزه بیاورد.

۲. رهبری سیاسی نظامی مبارزه تا زمانی که مبارزه محیط و رنگ بولیویائی دارد درخور اوست.

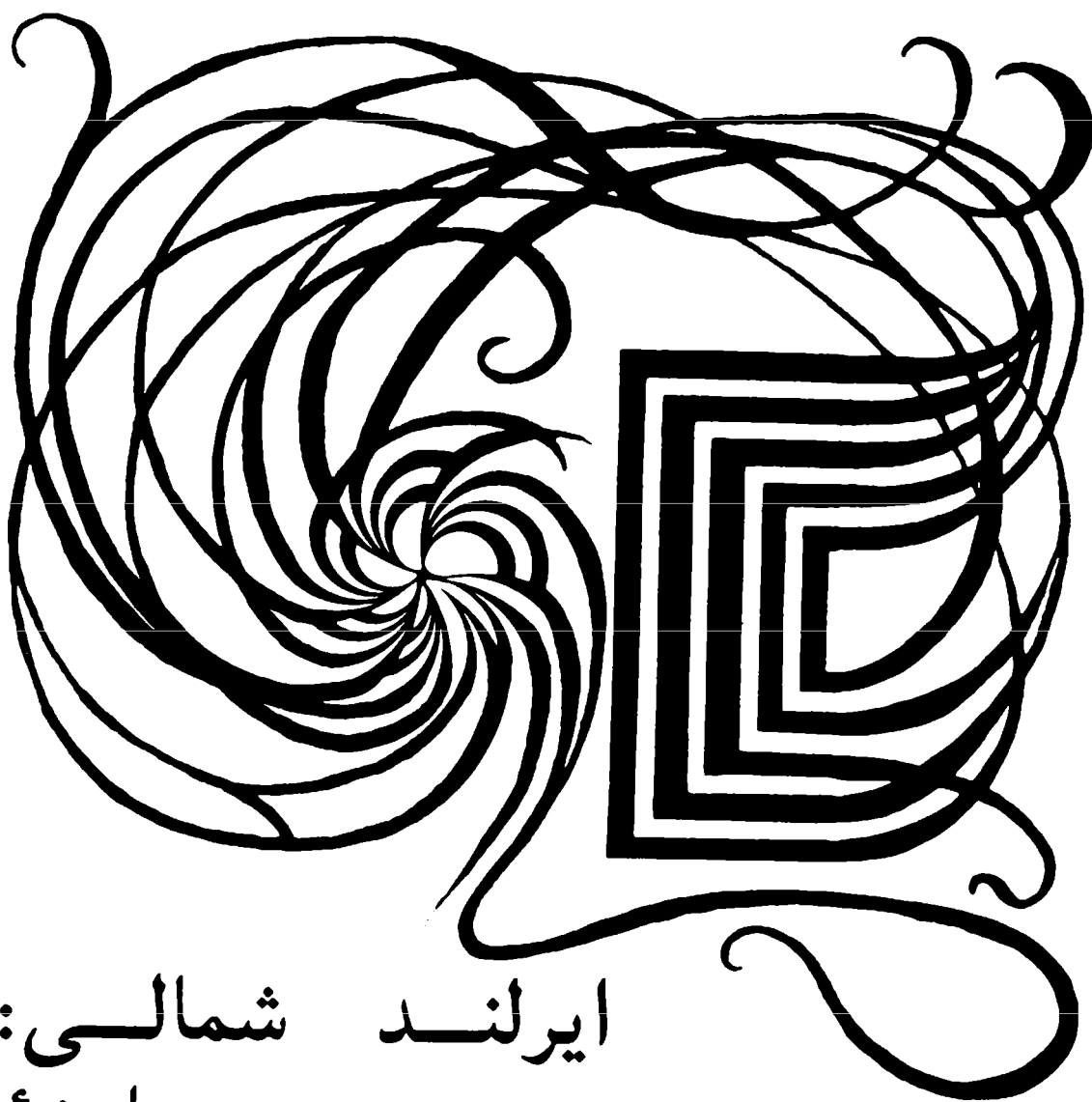
۳. او با دیگر احزاب آمریکای جنوبی رابطه برقرار خواهد کرد و می‌کوشد که آن‌ها را وادارد تا از نهضت مقاومت پشتیبانی کنند (فی‌المثل از دوگلاس براووسخن گفت) در پاسخ گفتم که نکته نخست مربوط به خود اوست چون او دبیر حزب است گرچه وضع او را خطاآمیز پنداشتم. این امر مصلحت‌آمیز و تردیدانگیز بود و در خدمت حفظ نام تاریخی کسانی که می‌باید متهم و محکوم شوند به کار می‌رفت البته به سبب تسلیم‌طلبی آنان، زمانه ثابت خواهد کرد که حق با من است.

اما نکته سوم. من مخالفتی ندارم ولی محکوم به شکست است تقاضا از کودویلا برای حمایت از دوگلاس براوو درست همانند تقاضا از او برای چشم‌پوشی از طغیان درون حزب است. در این مورد نیز زمانه داوری خواهد کرد.

قرار شد بازم فکر کند و مسائل را با رفقای بولیوی در میان گذارد. ما به اردوگاه جدید رفتیم او با همه حرف زد و به آن‌ها فرصت داد تا از حزب حمایت کنند و یا بمانند. همه ماندن نزد ما را برگزیدند و این امر او را به شگفتی و تحیر واداشت.

در ساعت دوازده به دوستکامی نوشیدیم و اهمیت تاریخی این روز را خاطرنشان کردیم. در پاسخ گفتم و خاطرنشان کردم که این امر آغاز انقلاب قاره‌ئی و زندگی و جان ما هر وقت در برابر ضرورت انقلاب قرار گیرد ارزشی نخواهد داشت.

تحلیل ماهانه. گروه کوبائی پیروزمندانه متشکل و تکمیل شد. روحیه افراد خوب است و مشکلات اندکی وجود دارد. بولیویائی‌ها خوب هستند ولی تعدادشان کم است. روحیه مونجی از یک سو می‌تواند پیشروی را متوقف کند، ولی از سوی دیگر دست‌اندرکار است و همکاری می‌کند البته با رهائی من از قید و بندهای سیاسی. علاوه بر انتظار ما برای رسیدن نیروهای بیش‌تری از اهالی بولیوی گام‌های دیگر شامل گفت و گو با موآسزگووارا و آرژانتینی‌ها یعنی موریسیو و جوزامی (ماسنتی و حزب مخالف) است.



ایرلند شمالی:

مبارزه

میشل فارل

ضدامپریالیستی

بیشتر تحلیل‌هایی که از مشکل ایرلند شمالی شده گرایش به این داشته است که این مشکل را جدا از مشکل‌های دیگر، و چون پدیده‌ئی منفرد بررسی کند. نتیجه این گرایش، تحریف این مشکل و ارائه تصویر مضحکی از آن است. بی‌شک موقعیت ایرلند شمالی بغرنج است و ابعاد منحصر به خود فراوانی دارد، اما من معتقدم که اگر بخواهیم آن را به‌درستی بازشناسیم می‌باید آن را در زمینه وقایع یک‌صدسال گذشته کل ایرلند بررسی کنیم، و به‌طور کلی آن را در متن انقلاب‌های ضدامپریالیستی و ضداستعماری بنگریم.

پویش بنیادی تاریخ ایرلند اواخر قرن نوزدهم و اوائل قرن بیستم ستیز برای خودمختاری و استقلال ملی است. جنبش اتحادگرای اولستر در مخالفت با این مبارزه تشکل یافت و با هرگونه خودمختاری حتی در محدودترین شکل آن در همه بخش‌های ایرلند به مبارزه پرداخت. وقتی روشن شد به ناگزیر باید به بقیه بخش‌های کشور خودمختاری داد آنان خواست خود را به تقسیم ایرلند محدود کردند. اتحادیه‌گرایان اولستر از همان آغاز کار، در ایرلند شمالی نقش امپریالیستی بازی کردند و با انقلاب ملی ایرلند به مخالفت پرداختند. اتحادیه‌گرایان اولستر آگاهانه نیروی ضدانقلابی بودند.

اتحادیه‌گرایان هم در دوران مبارزه پارلمانی برای حکومت داخلی و هم در دوران جنگ استقلال ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۱ ثابت کردند که برای طبقه حاکمه انگلیس متحد مفیدی هستند. آنان IRA را در شمال خرد کردند و دست نیروهای انگلیس را در بقیه کشور بازگذاشتند. کوشش‌های اتحادیه‌گرایان سبب آن شد که مناطق صنعتی ایرلند که پیوند نزدیکی با سرمایه انگلیسی دارد تحت کنترل مستقیم انگلیسیها باقی بماند. این مسأله امتیازات دیگری را هم نصیب امپریالیسم انگلیس می‌کرد چرا که اقتصاد دولت جدید ایرلند را ضعیف کرد و توان آن را برای رسیدن به استقلال اقتصادی کاهش داد. و به‌علاوه این مسأله به نیروهای انگلیسی اجازه داد که در ۶ نقطه پایگاه داشته باشند. وجود این پایگاه‌ها در جنوب تهدیدی بود برای هر حکومتی که ممکن بود سیاست ضدامپریالیستی قدرتمندی را در پیش بگیرد.

از این دیدگاه دولت کوچک ایرلند شمالی اساساً مخلوقی ضد انقلابی بود که به‌رغم آرزوی اکثریت مردم ایرلند، کنترل مستقیم بریتانیا را بر بخشی از ایرلند حفظ می‌کرد. این دولت فاقد هرگونه اعتبار دمکراتیک است.

این نظر پیوند نزدیکی را که میان اتحادیه‌گرایان اولستر و طبقات حاکمه انگلیس وجود دارد تأیید می‌کند مقاومت اتحادیه‌گرایان در برابر مبارزه ملی در سال‌های ۱۹۲۰-۱۹۲۲ هزینه‌هایی داشت که اساساً وست‌مینستر تأمین می‌کرد و این حقیقت را باید به‌طور کلی جزء مکمل و اساس تلاش جنگ طلبانه بریتانیا در ایرلند دانست.

سرادوارد کارسون در سال ۱۹۱۶ تا ۱۹۱۸ عضو کابینه بریتانیا بود و دو تن دیگر از رهبران اتحادیه‌گرایان یعنی سرجیمز گریگ و لرد لندن دری قبل از استقرار حکومت ایرلند شمالی وزرای ارشد وست‌مینستر بودند. در ژوئن ۱۹۲۱ گریگ نخست وزیر و لندن دری وزیر آموزش شدند (لندن دری

در سال‌های ۱۹۳۰ عضو کابینه وست مینستر شد و در این مدت ارتباطات نزدیکی با طبقه حاکمه انگلیس داشت.) گریگ در سال ۱۹۲۰-۲۱ در مذاکرات حکومت بریتانیا در باب سیاستی که می‌بایست درباره ایرلند اتخاذ کنند دخالت کرد و همان وقت در سال ۱۹۲۲ سه فرمانده ارتش امپراتوری بریتانیا سر هنری ویلسون که اتحادیه‌گرای اولستری پرآوازه‌ئی بود پس از بازنشسته شدن از طرف اتحادیه به‌نماینده‌گی مجلس کوداون (Co Down) انتخاب شد.

حکومت بریتانیا مستقیماً نیروهای اتحادیه‌گرایان اولستر را سازمان داد. گریگ که هم چنان عضو حکومت وست مینستر بود نیروهای داوطلب اولستر را چون یک نیروی شبه نظامی غیر قانونی بازسازی کرد. سپس حکومت در سال ۱۹۲۰ سعی کرد که این نیروها را به‌مثابه نیروهای ویژه اولستر قانونی کند، به‌آنها کمک مالی بدهد آنها را مسلح کند. حکومت به‌رغم مدارک آشکار در زمینه خصلت فرقه‌گرای این نیروها و جنایات بی‌شمارشان، مخارج آنها را تامین کرد و علیرغم گفته‌های خود للوید جرج خود، در جلسه کابینه این نیروها را به‌گروه‌های فاشیستی موسولینی تشبیه کرده بود حکومت به‌کمک‌های خود ادامه داد. این کمک‌ها تا آن جا ادامه یافت که عاقبت حکومت جنوب در سال ۱۹۲۵ مرز ایرلند شمالی را پذیرفت.

ارتش بریتانیا در حال آماده باش باقی ماند هر وقت نیروهای رژیم شمال در تنگنا قرار گرفت به‌یاری آن بشتابد. در دوره شورش‌های بیکاران در سال ۱۹۳۲ گردان‌های بریتانیا آماده بود که به‌کمک قدرت داخلی بشتابد ارتش بریتانیا در سال‌های ۱۹۵۶ تا ۱۹۶۲ به‌سرکوب مبارزات IRA کمک کرد و در سال ۱۹۶۹ از نو برای نجات رژیم متزلزل ستورمونت مداخله کرد. ارتش بریتانیا از آن موقع تا امروز خیابان‌های ایرلند شمالی را زیر چکمه‌های خود دارد.

بنابراین دولت کوچک ایرلند شمالی به‌کمک تفنگ انگلیسی مستقر شد و سربازان بریتانیائی از آن زمان تا کنون به‌عنوان پاسداران آخرین خط دفاعی در آنجا باقی مانده‌اند. از آن جا که بریتانیا یک نیروی امپریالیستی بوده و هست شکی نیست که این دولت کوچک حافظ منافع امپریالیسم است. قضیه کاملاً مشخص است: نخبگان مستعمره‌چی در کنار یک قدرت امپریالیستی و در برابر یک انقلاب ملی ایستاده‌اند. رهبری اتحادیه‌گرایان اولستر شبیه بسیاری از نخبگان استعمارگر است، یعنی ائتلاف است از

زمینداران، تاجران و صاحبان صنعت. اگرچه این [ائتلاف] به خاطر آن که صاحبان صنعت نقش مسلط را دارند به هر حال آن‌ها برای مخالفت با انقلاب ملی دلائل کاملاً روشنی دارند. صنایع آن‌ها به بازار بریتانیا و مستعمرات آن وابسته است در حقیقت بلفاست صنعتی بیش‌تر گسترش اقتصاد بریتانیا است تا انکشاف ارگانیک صنعت ایرلندی و حتی در سال ۱۹۲۰ اغلب صنایع بلفاست متعلق به بریتانیائی‌ها بود یا آن که آن‌ها را کنترل یا تأمین مالی می‌کردند. بورژوازی بلفاست از هرگونه قطع رابطه با اقتصاد سلطنتی هراس دارد. این بورژوازی در طول جنگ استقلال هنگام رویارویی با جنگ‌های چریکی در اغلب نقاط کشور بیم داشت (هرچند بی‌دلیل) که در ایرلند حکومتی از نوع «بلشویکی» ایجاد شود، مدارک کابینه، نطق‌ها و نامه‌های رهبران اتحادیه‌گرایان دل‌مشغولی دائمی آن‌ها را به «بلشویسم» نشان می‌دهد. اوضاع ایرلندشمالی با کشورهای استعمارزده دیگر فرق دارد چرا که اتحادیه‌گرایان اولستر جنبشی توده‌ئی متشکل از طبقه کارگر، کشاورزان و عناصر خرده‌بورژوا را رهبری می‌کنند. که در منطقه ۶ استانی کشور اکثریت دارد. در اغلب نقاط ایرلند «پروتستان» بودن مترادف عضویت در اشرافیت آنگلو ایرلندی بود. شمال موقعیت منحصر به فردی دارد چرا که نیروی عمده طبقه کارگر جمعیت کشاورز پروتستان را دربر می‌گیرد.

از نظر تاریخی يك نقش ادواری بین پروتستان‌های اولستر که نسبشان به مهاجرین قرن هفدهم می‌رسد و کاتولیک‌ها که بومیان ایرلند به‌شمار می‌روند وجود داشته است، بعضی از پروتستان‌ها يك ایدئولوژی برتری‌طلبانه را بسط دادند که نظام اورنج (Orange) مبین آنست. صنعتی کردن ناحیه بلفاست موجب شد که تنش نوینی در زمینه رقابت برای به‌دست آوردن شغل به‌وجود آید در پایان قرن نوزدهم تهدیدات و تبعیضات نوعی اریستوکراسی کارگری پروتستانی را به‌وجود آورد. پروتستان‌ها در صنایعی که احتیاج به مهارت دارد به‌ویژه در صنایع کشتی‌سازی و مهندسی برتری یافته‌اند. کاتولیک‌ها در مشاغل ساده متمرکز شدند یعنی خدمات محلی و سایر مشاغل پست به‌آن‌ها واگذار شده است. در بلفاست تفاوت دستمزد کارگران ماهرو غیر ماهر بیش‌تر از بریتانیا است. در نتیجه این شکاف کارگران پروتستان نسبت به کارگران کاتولیک موقعیتی برتر یافته‌اند. این تفاوت اگرچه چندان زیاد نیست اما به‌هر حال ملموس است. این نظام که تحت سیطره اتحادیه و با تقویت بریتانیا شکوفا شده است، اتحادیه‌گرایان را یاری کرد که اغلب

کانون‌های حکومت‌های محلی شمال را به دست آورند. کارگران پروتستان و خرده‌بورژوازی مثل رؤسایشان می‌ترسند که در یک ایرلند مستقل موقعیت برتر نسبی‌شان را از دست بدهند. این تهدید صنایع شمال را هم شامل می‌شود. این وضع با در نظر گرفتن ایدئولوژی برتری‌طلبانه اورنج، برای اتحادیه‌گرایان اولستر یک پشتیبانی توده‌نی دست و پا کرده است.

حال این پشتیبانی توده‌نی در جهت حفظ امتیازات و برتری پروتستان‌ها بود. این جنبش به هیچ وجه در جهت خودمختاری حرکت نمی‌کرد و نتیجه آن به هیچ شکلی از استقلال ختم نمی‌شد بلکه ادامه تسلط بریتانیا را تضمین می‌کرد یعنی با قائل شدن درجه معینی از خودمختاری محلی اتحادیه‌گرایان را قادر می‌کرد که نظام برتری‌طلبانه پروتستانی را حفظ کرده و آن را گسترش دهند. پروتستان‌ها و کاتولیک‌ها دو ملیت مختلف نیستند و پر کردن شکاف بین آن‌ها غیرممکن نبود. این مسأله وقتی روشن شد که نظام برتری‌طلبی تمام شد و اتحادیه‌گرایان ۸۰/۰۰۰ نفر از پروتستان‌ها را در کاوان، دانگل و موناگان رها کردند و آن‌ها سریعاً در ۲۶ ایالت جذب شدند.

دولت کوچکی که در سال ۱۹۲۱ در شمال تأسیس شده بود به‌طور وحشیانه‌نی ارتجاعی و فرقه‌گرا بود. قانون اختیارات ویژه که سال ۱۹۲۲ تصویب شد زمینه آن را فراهم کرد که همه آزادی‌های مدنی را به‌حالت تعلیق درآورند. دولت ۱۹ سال از ۵۶ سال عمرش را حق داشته است که [اشخاص] را توقیف کند. حکومت، نیروهای شبه نظامی عظیمی را نگهداری می‌کرد و از آن‌ها در قالب عملیات ویژه سود می‌جست. دولت که با مخالفت اکثریت مردم ایرلند (چرا که ایالت ۶ استانی ۱/۵ میلیون کاتولیک را در برمی‌گرفت که به‌شدت با دولت مخالف بودند) و یک سوم جمعیت پروتستان روبرو بود فقط می‌توانست به‌مثابه یک اردوگاه مسلح و در حالت بسیج دائمی به‌حیات خود ادامه دهد.

دستگاه ظریف سرکوبگر حکومت نه فقط با جمهوری‌خواهان مبارز مقابله می‌کرد بلکه حتی در بعضی مواقع با حکومت‌گران داخلی مشروطه‌طلب هم ضدیت می‌کرد. به‌علاوه این دستگاه را برضد اتحادیه‌های کارگری و جنبش کارگری هم به‌کار می‌بردند و این وقتی بود که آنان دولت را به‌مبارزه می‌طلبیدند. اتحادیه‌گرایان، حوزه‌های انتخاباتی حکومت محلی را به‌طور غیر عادلانه دستکاری می‌کردند تا مخالفین نتوانند سهم قابل ملاحظه‌نی در قدرت به‌دست آورند. در نتیجه قدرت در دست آن‌ها باقی می‌ماند. سپس حکومت

سیاست تبعیض نظام اداری را علیه کاتولیک‌ها به اجرا گذاشت (البته این سیاست پروتستان‌هایی را هم که وفادار نبودند در بر می‌گرفت) در نتیجه برتری پروتستان‌ها پایدار مانده است. یک آمارگیری در سال‌های اخیر (۱۹۷۵) نشان می‌دهد که «مرد عادی پروتستان کارگر ماهر است و مرد عادی کاتولیک، کارگر ساده. کاتولیک‌ها کم‌تر از یک سوم جمعیت شاغل اقتصادی را تشکیل می‌دهند اما اغلب بیکاران کاتولیکند.»

این مسأله کمک می‌کند که طبقه کارگر پروتستان به پشتیبانی از رژیم ادامه دهد کارگران پروتستان سبب آن شدند که وحدت طبقه کارگر فقط بر سطحی‌ترین پایه‌ها توسعه یابد. این طبقه حتی از رشد یک جنبش نیرومند سوسیال دموکراسی هم جلوگیری کرد. رؤسای اتحادیه‌گرا ۵۰ سال بی‌آن که کوچک‌ترین معارضی داشته باشند در رأس کار بودند و جیمز کانالی وقتی که گفت آنگاه که تقسیم ایرلند به فرجام رسد «یک کارناوال ارتجاع» به راه خواهد افتاد، در پیشگویی خود کاملاً محق بود. تقسیم ایرلند در جنوب هم کارناوالی از ارتجاع به راه انداخت. این تقسیم قسمت‌های صنعتی کشور را از بقیه مناطق جدا کرد و اجازه داد که انقلاب پایان نیافته و خام سیاست جنوب را به زیر سلطه کشید و آن را منحرف کند. این تقسیم حتی در جنوب یک دولت اکثریت کاتولیک به وجود آورد و از این طریق موقعیت کلیسای کاتولیک را مستحکم کرد. فقط امروزه که گسترش صنعت در ۲۶ استان گسترش یافته، سیاست از دین جدا شده است و سیاست طبقاتی در جنوب شروع به اظهار وجود کرده است. اما در شمال مادام که [مسأله] تقسیم به قوت خود باقی است، این جدائی روی نخواهد داد. در اواخر دهه ۵۰ اوایل سال‌های ۶۰ در ایرلند شمالی تغییراتی چندی به وقوع پیوست. ساخت اقتصاد دگرگون شد یعنی صنایع سنتی از این رفت و به جای آن صنایعی به وجود آمد که مالکیت آن در دست خارجی‌هاست. در نتیجه بریتانیا و شرکت‌های چند ملیتی بیش از پیش کنترل موثر اقتصاد را به دست گرفتند و طبقه سرمایه‌دار بومی که عمدتاً تحت تسلط حزب اتحادیه‌گرا بود جای خود را به مدیران و کارگزاران داد. نشانه نمادین این گذار را می‌توان در سال ۱۹۶۳ یافت که ترنس اونیل اصلاح‌گرا جانشین لرد بروکبورگ شد که به طرفداری از شدت عمل شهرت داشت. فرایند مشابهی در جنوب به وقوع پیوست. بعد از سال ۱۹۵۲ سین لماس (Sean Lemass) مشتاقانه از سرمایه‌گذاری خارجی استقبال کرد و متعاقب آن تغییر مشابهی در کنترل اقتصادی جنوب هم به وجود آمد.

اکنون سرمایه بریتانیایی و شرکت‌های چند ملیتی بر هر دو دولت مسلط بودند. چنین به نظر می‌رسد که این تغییرات منجر به فشاری شد برای لیبرالی کردن رژیم شمال و نزدیکی بین شمال و جنوب. چنین وضعی موقعیت ایرلند به‌طور کلی را تثبیت می‌کند. اخیراً سومین مبارزه IRA در تاریخ کوتاه شمال به پایان رسید. فشار در ۶ استان هم در حال رشد بود. صنایع جدید مقدار معینی از ترقی را موجب شد. این صنایع کم‌تر به مهارت‌های مهندسی سنتی بستگی داشت. و در نتیجه در مورد کاتولیک‌ها به‌شدت سابق تبعیض قائل نمی‌شوند. جمعیت کاتولیک‌ها در نتیجه فرصت‌های بهتر شغلی و تأثیرات آموزش رایگان بعد از جنگ و نقطه نظر مساعد رسانه‌های گروهی، اعتماد به نفس نوینی پیدا کرده‌اند از این رو جنبش حقوق مدنی که در سال ۱۹۶۸ گسترش یافت ابتدا طالب اصلاحاتی درون دولت ایرلند شمالی بود.

جنبش حقوق مدنی به جنبش توده‌ئی سهمگینی بدل شد که علاقمندی و پشتیبانی شدید ۲۶ استان را هم به‌دست آورد. رسانه‌های گروهی و صاحبان صنایع بزرگ به حکومت ستورمونت فشار آوردند که اصلاحاتی انجام دهد. اما فرایندی که به کارگران کاتولیک اعتماد به نفس بیشتری می‌داد برتری ناچیز طبقه کارگر پروتستان را به مخاطره می‌انداخت. مقاومت منفی پروتستان‌ها اندکی قبل از سال ۱۹۶۴ و ۱۹۶۶ کاملاً عیان شد. چنین عصیان‌هایی بر علیه اونیل حتی قبل از شروع جنبش حقوق مدنی به وقوع پیوست. چشم‌انداز اصلاحات جدی، خرده‌بورژوازی و طبقه کارگر پروتستان را واقعاً ترساند و در نتیجه مقاومت منفی در همه ابعادش به‌شدت آغاز شد. دو وزیر اتحادیه‌گرا، اونیل و چیچستر کلارک، برکنار شدند، بحران ادامه یافت و سرتاسر ایرلند را فراگرفت در نتیجه ضرورت یک بازسازی عظیم و واقعی برای شکستن این وضع کاملاً روشن شد. بریتانیا مجبور شد که مستقیماً دخالت کند. در سال ۱۹۷۴ آن‌ها قدرت اجرایی مشترکی سرکار آوردند که می‌توان آن را تلاشی ظریف برای اصلاح و بازسازی دولت ایرلند به‌شمار آورد. این قدرت اجرایی را حکومت‌های لندن و دوبلین، صنایع بزرگ، مهمترین حزب کاتولیک شمال، و به‌شکل کاملاً آشکاری گروه‌های اتحادیه‌گرا پشتیبانی می‌کردند این قدرت اجرایی می‌توانست در باب مسأله اتحاد ایرلند امتیازاتی بدهد که بیش از آن چیزی بود که هر حکومتی که در دوبلین به قدرت رسیده بود، می‌توانست بدهد. با وجود این قدرت اجرایی را مقاومت منفی طرفدارانش سرنگون کرد. سقوط قدرت اجرایی و نوسانات بعدی حزب اتحادیه‌گرا، بر علیه اشتراک قدرت نشان

داد که دولت شمالی اصلاح پذیر نیست و هر استراتژی که بر اساس اصلاح تدریجی بنا نهاده شود محکوم به شکست است. پشتیبانی توده برای مقاومت در برابر انقلاب ملی، بر اساس تداوم نظام برتری طلبانه پروتستانی بنا شده بود. ۵۰ سال حکمرانی ستورمونت آن نظام را تحکیم بخشیده و از آن چنان سنگری ساخته بود که خود تبدیل به یک دولت شده بود. حکومت بریتانیا دریافت که هرگونه اصلاح ریشه‌نی به قیمت نابودی این نظام تمام خواهد شد. در نتیجه بریتانیا که قادر نبود دولت را اصلاح کند مجبور شد که بیش از پیش از دولت موجود دفاع کند.

همان وقت عکس‌العمل و مقاومت در برابر مبارزه برای حقوق مدنی آغاز شد و حمله به محله‌های کاتولیک‌نشین در سال ۱۹۶۹ آغاز شد دخالت ارتش انگلیس برای نجات رژیم و نقش فزاینده سرکوبگر این ارتش مبارزه اصلاح‌گرای حقوق مدنی را به یک مبارزه مستقیم نظامی برای برانداختن دولت مبدل ساخت. به مجرد این چرخش که به طور فزاینده‌نی مبدل به برخورد مستقیم با نیروهای انگلیسی شد، حکومت جنوب فعالانه به کمک بریتانیا شتافت. مبارزه اکنون فقط یک هدف داشت و آن هم پایان دادن به کنترل امپریالیستی در هر دو پاره ایرلند بود.

من معتقدم که این یک مبارزه ضد امپریالیستی است قبلاً بحث کرده‌ام که دولت شمالی را امپریالیسم به وجود آورد و این دولت فاقد هرگونه اعتبار دموکراتیک است. دولت جنوب نتیجه سازش با امپریالیسم در قالب یک قرارداد است: منافع امپریالیسم از آن زمان تا کنون تغییر یافته است اما فکر می‌کنم که امپریالیسم هنوز مسلط است.

اگرچه شمال به مرکز مهم صنایع فیبرسازی بدل شده است و در بیست سال اخیر سرمایه‌گذاری عظیمی در تأسیسات زیربنایی آن انجام شده است اما اهمیت اقتصادی آن کاهش یافته است. اگرچه دیگر ارزش اقتصادی آن به سختی می‌تواند هزینه عملیات نظامی فعلی و کمک‌های عظیم را که برای تداوم وضع فعلی لازم است، توجیه نماید. از طرف دیگر هرچند که در بیست سال اخیر سرمایه‌گذاری بریتانیایی و شرکت‌های چندملیتی در جنوب در ابعاد متعددی افزوده شده و جنوب به عضو کامل EEC مبدل شده است اما نظام سیاسی جنوب با پیروزی جمهوری خواهان در ۶ استان ازدرون می‌لرزد، بنابراین، به گمان من حفظ کنترل بر دوبلین یکی از اهداف مداخله بریتانیا در شمال است.

البته مسأله تثبیت [اوضاع] هم مورد نظر است. آشوب در ایرلند ممکن است به ظهور یک رژیم ناسیونالیست چپ‌گرا منجر شود چنین رژیمی می‌تواند تأثیر مخربی بر بریتانیا و سایر کشورهای سرمایه‌داری اروپا که در کشور خود هم دچار دردمسرنده‌ها داشته باشد. یک خیزش اندک انقلابی در پرتقال آن‌ها را به سختی ترساند و اما بریتانیا حداقل این شانس را دارد که [نقطه‌ی پر آشوب] در کنارش قرار دارد. البته ملاحظات استراتژیک هم مؤثر است. ایرلند هنوز اهمیت استراتژیک قابل ملاحظه‌ئی دارد. محافظه‌کاران راست‌گرا که از حضور کوبا در دریای ایرلند سخن می‌گویند ممکن است درباره‌ی قدرت چپ در ایرلند، اغراق کنند. اما شکی نیست که صدای آن‌ها انعکاس‌هراسی است که بخش‌های اساسی ارتش بریتانیا و طبقه حاکمه سنتی را فرا گرفته است. همه این مسائل دلایل قانع‌کننده‌ئی فراهم می‌کند که حضور ارتش بریتانیا در ایرلند شمالی توجیه شود. بنابراین دیگر مسأله حفاظت اقلیت کاتولیک یا انفکاک بخش‌های متخاصم چندان مورد نظر نیست. بنا به این دلایل من معتقدم که حکومت بریتانیا قصد ندارد که از کنترل شمال دست بکشد مگر آن که مجبور شود.

موقعیت فعلی ایرلند شمال چگونه است؟

صف‌آرایی طرفداران امپریالیسم نیروی سهمگینی را تشکیل می‌دهد، یعنی آن که در کنار ارتش بریتانیا این نیروها سازمان یافته‌اند: بخش‌های مهمی از جمعیت پروتستان در RUC و گردان دفاعی اولستر (UDR) گروه‌های جنایتکار دست راستی از قبیل UDA و UVF که از نقطه‌نظر سیاسی نماینده حزب اتحادیه‌گرای رسمی و حزب اتحادیه‌گرای دموکراتیک پیسلی.

بعضی‌ها می‌گویند که UDA و UVF گونه‌ئی از طبقه کارگر پروتستان و معادل پروتستانی IRA موقت است و در نتیجه بالقوه متحدین دشمنان «وضع موجود» اند این قیاس بر اساس خامترین برداشت استوار است. مثلاً بر این پایه که طرفداران قانون از طبقه پائین و معمولاً لومپن پرولتاریا یا نیمه جنایتکارند. مثل اینست که در الجزایر OAS و FLN با هم مقایسه کنیم. در حقیقت طرفداران قانون (یعنی UDA / UVF) دوشادوش ارتش بریتانیا می‌جنگند و حکومت بریتانیا در عمل همواره میان خشونت آن‌ها در طرفداری از دولت و مبارزات ضد دولتی IRA تفاوت قایل می‌شود. این مسایل را می‌توان در طرح قضیه در دادگاه اروپائی استراسبورگ مشاهده کرد. UDA و UVF آگاهانه طرفدار امپریالیسم‌اند. و سابقه خدمتی اعضای آن

نشان می‌دهد که قبلاً در ارتش امپراطوری خدمت کرده‌اند. این دوسازمان با جبهه ملی درارتباط‌اند. آنها نماینده ارتجاعی‌ترین و فرقه‌گراترین عناصر جمعیت پروتستان‌اند. و هیچ پایه‌ئی برای همکاری آنها و سازمان‌های ضدامپریالیستی وجود ندارد.

از سال ۱۹۷۲ و علی‌الخصوص در دو سال اخیر، حکومت‌های دوبلین به نفع نیروهای طرفدار امپریالیسم دخالت کرده‌اند. حکومت فعلی بزرگ‌ترین حمله بعد از جنگ داخلی را بر ضد IRA انجام داده‌است. گمان می‌کنم این تمایل را این گونه می‌توان توضیح داد که با وابسته شدن کامل اقتصاد جنوب به سرمایه خارجی منافع دولت کاملاً با منافع بریتانیا یکی شده‌است. باری این وضع ضربتی جدی بر IRA وارد کرده‌است و در نتیجه این سازمان را از یک پایگاه امن در ۲۶ استان محروم کرده‌است.

ضد امپریالیست‌ها بعد از اعلام [لایحه] توقیف در سال ۱۹۷۱ توانستند نیروهای قابل ملاحظه‌ئی را بسیج کنند. آنها جنبشی توده‌ئی را سازمان دادند که طیف وسیعی از گروه‌های سیاسی و کمیته‌های عملی محلی را در بر می‌گرفت که نماینده بخش عظیمی از جمعیت کاتولیک‌ها در شمال بود. به موازات مبارزه توده‌ئی، دو جناح IRA مبارزات وسیع نظامی را براه انداختند. در جنوب پشتیبانی عظیمی از آن‌ها به عمل آوردند که می‌توان سوزاندن سفارت بریتانیا پس از یکشنبه خونین را نشانه آن خواند.

قدرت قاطعیت جنبش ضدامپریالیستی، ستورمونت را به حالت تعلیق در آورد. این جدی‌ترین ضربه‌ئی است که بعد از سال ۱۹۲۲ به دولت شمال و به کنترل بریتانیا در ایرلند وارد کرده‌اند. اما از آن زمان به بعد نیروهای بریتانیا به آهستگی ابتکار عمل را از نو، به دست گرفتند. هر چند سختگیری و فرقه‌گرایی ذاتی متفقین اتحادیه‌گرای آن‌ها سبب شده‌است که آن‌ها نتوانند بابه وجود آوردن نهادهای جدیدی که برای طبقه متوسط کاتولیک شمال قابل قبول باشد، موقعیت را تثبیت کنند.

جنبش ضدامپریالیستی برای عقب‌نشینی چندین دلیل داشت. فکر می‌کنم عمده‌ترین آن پایه اندک و محدود آن است، غالباً فقط اقلیت کاتولیک شمال از جنبش پشتیبانی می‌کنند و [جنبش] کوشش اندکی به کار می‌برد یا اصلاً کوششی نمی‌کند که (ابتدا به هر قیمتی) پشتیبانی توده‌های هوادار جنوب را به دست آورد. مبارزه حتی در میان اقلیت شمال هم پایه روشن طبقاتی ندارد و اغلب بر احساسات ملی یا عکس‌العمل [مردم] علیه تبعیض یا وحشیگری

ارتش تکیه می‌کند. بنابراین مبارزین خود را از اسلحه قدرتمند کنش طبقه کارگر محروم کرده‌اند به‌ویژه در برابر خستگی و سرخوردگی از جنگ آسیب پذیرند.

عامل مؤثر و مهم اینست که مبارزه را خاصه بعد از سال‌های ۱۹۷۲ تا ۱۹۷۳ عمدتاً بر پایه نخبه‌گرایی نظامی رهبری کرده‌اند و توده‌ها را فقط وقتی به‌کنش فراخوانده‌اند که چریک‌ها به پشتیبانی نیاز داشتند. و در موارد [دیگر] از آن‌ها سودی نجسته‌اند. این مسأله را طبیعتاً می‌توان از سیاست سازمان رهبری کننده در مبارزه استنتاج کرد. موقتی‌ها (IRA) اغلب ناسیونالیست‌های خرده‌بورژوازی‌چپ‌گرا هستند و بنابراین به‌عنوان یک طبقه، نمی‌توانند با طبقه کارگر یکی شوند و نیز اهمیت کنش توده‌ای را درک می‌کنند (من تهمت‌هایی را که به پرووس‌ها (PROVOS) به‌عنوان فاشیست‌های سبز وارد می‌کنند کاملاً رد می‌کنم. اینان به‌هیچ وجه چنین نیستند. در حقیقت برنامه آن‌ها خصلت سوسیال‌دموکراسی معتدل را دارد و آن‌ها اخیراً روابطشان را با جنبش‌های رهائی بخش جهان سوم گسترش داده‌اند و خود را پاره‌ئی از این سنت [مبارزه] می‌پندارند به‌نظر می‌رسد که بسیاری از کشورها با موفقیت مبارزات ضدامپریالیستی را بر پایه‌ئی نخبه‌گرایانه دنبال می‌کنند اما بعید است که این روش در کشور صنعتی شده و شهری شده‌ئی مثل ایرلند هم قرین موفقیت باشد در ایرلند چنین مبارزه‌ئی مطمئناً سوسیالیزم را تحقق نخواهد بخشید.

به‌رحال به‌رغم همه این مسائل بریتانیا به‌هیچ وسیله‌ئی نمی‌تواند IRA یا مقاومت توده‌ئی را درهم بشکند یا آن که موقعیت را در شمال تثبیت کند شرایط فعلی سیا. به‌ویژه به «پات» * شدن می‌ماند. چنین به‌نظر می‌رسد که بریتانیائی‌ها هرگونه کوششی را در راه اصلاح ساختاری، رها کرده‌اند و استراتژی آن‌ها فرایندی است مبنی بر فرسایش آرام IAR. بریتانیائی‌ها در عین حال می‌کوشند که به‌تدریج اتحادیه‌گرایان رسمی را به‌قدرت بازگردانند و به‌همراه با آن امتیازات اندکی به‌طبقه متوسط کاتولیک بدهند که SDLP نماینده آن است.

من معتقدم که در ایرلند مبارزه ضد امپریالیستی اصلی جریان دارد.

* مراد وضعیتی است در بازی شطرنج که طرفین به‌خاطر نحوه قرار گرفتن مهره‌ها دیگر قادر به ادامه بازی نیستند. بی‌آن که هیچ کدام بازی را باخته باشند.

سوسیالیست‌های بریتانیا و ایرلند باید از آن به‌مثابه پاره مکملی از مبارزه سوسیالیستی پشتیبانی کنند. خاصه آن که مسئله تقسیم کارناوالی از ارتجاع به‌راه انداخته است و تا وقتی که [این کارناوال] بازنیستد برخورد فرقه‌گرایانه خونین در شمال باز نخواهد ایستاد. تاریخ به‌ما نشان داده است که مبارزه برای حقوق مدنی یا مبارزه رهبران اتحادیه‌های کارگری محلی که شعارشان «زندگی بهتر برای همه» است، از قبل محکوم به شکست است چرا که دولت شمال ذاتاً فرقه‌گرا است و اصلاح شدنی نیست. وانگهی این‌گونه مبارزات مسأله امپریالیزم را هم فراموش کرده است.

در ایرلند سوسیالیست‌ها می‌بایست برای ساختن طبقه کارگری بکوشند که مجهز به آگاهی طبقاتی باشد و سپس آن را به‌عنصر رهبری کننده مبارزه ضد امپریالیستی بدل سازند. هم‌چنین سوسیالیست‌ها در آنجا می‌باید برای ساختن حزب مارکسیستی مستقلی کوشش کنند که طبقه و مبارزه را رهبری کنند.

به‌گمان من مبارزه مدنی طولانی ادامه خواهد داشت و فکر می‌کنم تا وقتی که توده‌های جنوب و به‌ویژه طبقه کارگر وارد مبارزه نشوند موفقیتی به‌دست نخواهد آمد. طبقه کارگر فقط وقتی وارد مبارزه می‌شود که [اهداف] مبارزه مبتنی بر سیاست طبقه کارگر باشد. یعنی آن که هیچ پیشرفتی انجام نخواهد شد مگر وقتی که عنصر سوسیالیستی در کل جنبش قدرت بگیرد. به‌رحال این يك رؤیای ناممکن نیست. ارتباط بسیار روشنی میان نبرد طبقاتی در جنوب که برخورد اقتصادی مستقیمی است با امپریالیسم و نبرد مستقیم‌تر در شمال وجود دارد. اما اعتقاد من بر آن است که مبارزه ضد امپریالیستی را باید بر بنیاد طبقه کارگر بازسازی کرد و در عین حال معتقدم که مبارزه روزمره با اختناق و وحشیگری ارتش و غیره را هم باید ادامه داد.

متأسفانه به‌خاطر ساخت درونی نظام که پروتستان‌ها در آن موقعیت برتری دارند، در مورد برتری موقعیت پروتستان‌ها امید زیادی به‌مداخله کارگران پروتستان در مبارزه ضد امپریالیستی بخش اندکی [از آن] نیست. اما ممکن است که بخش عمده‌ئی به‌ویژه در مواقع رکود به‌آگاهی اتحادیه‌ای [Trade Union Consciouvsness] برسند و همین آگاهی سبب آن شود که

۱. در تقابل با آگاهی طبقاتی که سوسیالیست‌ها برای تحقق آن از طریق ایجاد حزب پیشگام می‌کوشند.

آن‌ها در مسأله ملی به شکل مؤثری موضع بی طرفانه بگیرند.

به نظر من در بریتانیا سوسیالیست‌ها باید ازخواست خروج فوری گروه‌های نظامی بریتانیا پشتیبانی کرده و از استقلال برای کل ایرلند جانبداری کنند. منظور من از خروج فقط خارج کردن گروه‌های بریتانیایی و آوردن RUC و UDR به جای آن‌ها نیست یعنی مراد آن نیست که به جای سربازان بریتانیایی گروه‌هایی بیایند که بریتانیایی‌ها از آن‌ها حمایت می‌کنند. بلکه منظور من قطع کامل روابطی است که به این نوع مسائل بستگی دارد.

رایج‌ترین دلیلی که علیه تقاضای خروج نیروها می‌آورند آن است که در پی چنین کاری حمام خون به راه خواهد افتاد. مدعیان این نظریه فرض می‌کنند که گروه‌های بریتانیایی نوعی نقش بی طرفانه پاسداری از صلح را در شمال ایفا می‌کنند. این مسأله حقیقت ندارد. تقریباً همه عملیات نیروهای بریتانیایی ناظر به خلع سلاح و خرد کردن مقاومت جمهوری خواهان است. آن‌ها فقط وقتی علیه طرفداران قانون عمل می‌کنند که فعالیت اینان اهداف مشترکشان یعنی شکست دادن IRA را به خطر بیندازد. در عین حال نیروهای امنیتی محلی پشت سر گردان‌های [بریتانیایی] تابن دندان مسلح‌اند. گردان‌های بریتانیایی هرچه بیشتر در ایرلند شمالی بمانند طرفداران قانون موقعیت مستحکم‌تری خواهند داشت. ثانیاً اگر يك باره اعلام کنند که گردان‌های بریتانیایی در حال خروج از ایرلندند بسیاری از مردم را وادار می‌کنند که دوباره به شکل جدی درباره [وضعیت] بیاندیشند. ممکن است که بخش عظیم پروتستان‌ها آماده شوند تا با اقلیت ایرلند به طور کلی راه بیایند و در نتیجه فقط يك اقلیت باقی می‌ماند که دست به جنگ بزند. فرایندی شبیه به این در سال ۱۹۷۲ وقتی که مسأله وحدت ایرلند در دستور روز قرار گرفت، اتفاق افتاد. این مسأله می‌تواند به شکل قابل ملاحظه‌نی امکان جنگ داخلی را از بین ببرد. ثالثاً مقاومت در برابر تقاضای اخراج نیروهای بریتانیایی از ایرلند می‌تواند [پایان] روزهای جهنمی را به عقب بیاورد. این چهارمین مبارزه IRA در تاریخ شمال است. مبارزه برای برانداختن دولت به شکل اجتناب‌ناپذیری ادامه خواهد یافت تا موفق شود. در این میان، عده کثیری کشته خواهند شد.

رابعاً بهترین تضمین قتل عام کاتولیک‌ها در شمال استفاده از بریگادها و تشکل و مسلح کردن سازمان‌های دفاعی توده‌نی محله‌های کاتولیک‌نشین است. ارتش بریتانیا با سرکوب همه گروه‌هایی که از خود دفاع می‌کنند و با

هجوم مداوم برای خلع سلاح گروه‌های مسلح (خواه برای دفاع از خود مسلح شده باشند و خواه برای حمله)، از این امر جلوگیری می‌کند. ارتش بریتانیا پشتیبان دولت کوچک فرقه‌گرای ایرلند شمالی است و به این دولت اجازه می‌دهد که تا زندگی سیاسی ایرلند را عقب نگهدارد و آن را مسموم کند. این دولت را باید سر به نیست کرد.

دلیل ناگزیر دیگری وجود دارد که این مسأله را توجیه می‌کند که چرا سوسیالیست‌ها در بریتانیا می‌باید برای خارج کردن فوری نیروها از ایرلند شمالی بجنگند. این مبارزه طولانی زندگی سیاسی این سوسیالیست‌ها را مسموم می‌کند و آن حقوق دموکراتیک را که در بریتانیا به‌خاطر کسب آن کوشش‌های سختی به‌کار برده‌اند، از درون می‌پوکاند. در حال حاضر جلوگیری از اعمال تروریستی به‌دنبال خود بازداشت بی‌محاکمه، اخراج و پیگرد فعالیت‌های سیاسی را به‌ارمغان آورده است که همه آن‌ها فقط درباره ایرلندی‌ها اجرا نمی‌شود. کتک زدن و [اعمال] روش‌های فرعی دیگر علیه مظنونین، یک عمل پیش پا افتاده‌ئی شده است. زندانیان سیاسی با وحشیگری هراسناکی روبرواند. بخش ویژه به‌شکل عظیمی گسترش یافته است. ارتش بریتانیا بسیار سیاسی شده است و عده زیادی از سربازان سابق که وحشیگری را در طول خدمت در شمال آموخته‌اند به‌خیابان‌ها ریخته و در آغوش جبهه ملی فرو رفته‌اند. انعکاس جنگ شمال دولت جنوب را به‌دولتی نیمه پلیسی بدل کرده است. سوسیالیست‌های بریتانیایی قبل از این که چنین بلایی بر سر مملکت خودشان نازل شود می‌باید فوراً دست به‌عمل بزنند.

ترجمه ی. اباذری



ترجمه خسرو شاکری

ژان شنو

تاریخ
و پراتیک
اجتماعی:
در پهنه
مبارزات
خلق‌ها



[گذشته مردود یا گذشته راه نجات/مردم کیک کانادا، بومیان استرالیا و اوکسیتان‌ها/
جنبش‌های ملی و مبارزات اجتماعی لنگر در گذشته دارند: بورژوازی و مردم/تله‌های
گذشته اسطوره‌نی: دقت علمی و گذشت ناپذیری سیاسی/«سال ۰۱» چون قطع و
توقفی در زمان.]

در مبارزه با نظام موجود، این گرایش طبیعی در ما هست که گذشته و ستم نامه آن را دور بریزیم. «از گذشته لوح پاکی بسازید!» در انقلاب فرانسه، مجسمه‌ها را می‌شکستند، زرادخانه‌ها را نابود می‌کردند، شجره‌نامچه‌ها و اسناد مالکیت فئودالی را به‌آتش می‌کشیدند. شعار انقلاب فرهنگی چین رویدن «چهار کهنه» بود، یعنی اندیشه‌های کهنه، رسوم کهنه، فرهنگ کهنه، و عادات کهنه. اما ردّ و نفی گذشته مانع از توسل به گذشته نیست. مردم برای آن که با روایت رسمی گذشته - یعنی گذشته‌ئی که آن را بنابر منافع «ساخت قدرت» مثله و تحریف و سانسور کرده‌اند - از در مخالفت درآیند روایت دیگری از آن به‌دست می‌دهند که با آمال‌شان همسازتر باشد و غنای راستین تاریخ آنان را منعکس کند.

این گرایش در جنبش‌های آزادیبخش اروپای مرکزی در سده نوزدهم بسیار آشکار بود. ملیون هونگری، بوهیمیا، صربی، رومانی متون قدیمی را منتشر می‌کردند، درباره تاریخ ملی‌شان کتاب می‌نوشتند، و افسانه‌های پریان و آثار هنری قرون وسطی را گردآوری می‌کردند؛ یعنی، هر آن چیزی که ارزش گذشته آنان را برجستگی می‌بخشید و به مبارزه آنان علیه سلطه ترک‌های عثمانی و امپراتوری اتریش یاری می‌کرد.

امروزه عزم آزاد ساختن گذشته، استفاده از آن برای اظهار هویت ملی، درهمه جنبش‌های رهائی بخش کشورهای جهان سوم به یک اندازه نیرومند است. حتی نام برخی از حکومت‌های جدید چون غنا، مالی و غیره، سنت‌های قرون وسطائی آفریقا را که کلاً در دوره استعمار فراموش شده بود، یعنی زمانی که این کشورها را «ساحل طلا» و «سودان فرانسه» می‌نامیدند، از نو زنده می‌سازد. توپاماروهای (Tupamaro) انقلابی اوروگوئه نام آخرین فرمانروای اینکا (یعنی، توپاآمارو Tupa - Amaru) را که در قرن شانزدهم میلادی در مقابل (سربازان) اسپانیائی‌ها مقاومت کرد، برگزیدند و آن را عمومیت بخشیدند. بدین سان مبارزات امروزی لنگرگاهی در گذشته دارد. برخورد انقلابیون ویتنامی و فلسطینی نیز همین گونه است. واحدهای نظامی و ارتش‌های مهاجم نام دلاوران

شهیر و نبردهای گذشته ملی را بر خود دارند از آن جمله اند ترانگ هونگ دآو (Tran Hung Dao) که در قرن سیزدهم مغولان را شکست داد، یا یارموک، فتح بزرگ اعراب بر بیزانس در قرن هفتم.^(۱)

بازتابی و فتح مجدد گذشته، غالباً شکل واژگونی ارزش‌ها و نمادها را به خود می‌گیرد، و می‌تواند مایه شماتت هم باشد. هنگامی که رزمندگان سرخ‌پوست جزیره آلکاتراز (Alcatraz) را که سابقاً زندان خلیج سانفرانسیسکو بود) در سال ۱۹۷۰ اشغال کردند پرداخت مبلغ کینائی ۲۴ دلار را پیشنهاد کردند - مبلغی را که سفیدپوستان در قرن هفدهم بابت اشغال جزیره مانهاتن [نیویورک] به سرخ‌پوستان پرداختند.

حفظ اماکن تاریخی یکی از درخواست‌های مردم است - حق آنان بر [شناخت] گذشته خودشان جنبه‌ئی از تقاضای حق حیات امروزی آن‌هاست، چنان که يك سرخ‌پوست آن را چروکی (Cherokee) به شیوه خودش توضیح داد:

«هنگامی که مردم چروکی دوهزار سال پیش به دره تنسی کوچیدند، در کنار رود کوچک تنسی اسکان گرفتند و خانه‌ها و دهکده‌های زیادی ساختند. قسمت اعظم جامعه چروکی از آنجا آغاز شد...

امروز دیگر چندان چیزی از آن خانه‌ها و دهکده‌های قدیمی چروکی به جای نمانده است. همه آن‌ها یا ویران شده یا سیلاب آن‌ها را فرا گرفته. تنها منطقه‌ئی که باقی مانده است و از تاریخ چروکی‌ها حکایت می‌کند، کنار [رود] تنسی است. اکنون این بخش هم دستخوش تهدید سیل است، دولت در آنجا دست اندرکار ساختن سدّ است.

درحالی که تمام بخش شرقی تنسی پر از دریاچه است چندان نیازی به این نیست که تاریخ مردمی را [با ایجاد سد] پاک نابود کنند... مردم چروکی را از سرزمین‌شان رانده و چون گله به سرزمین‌های بیگانه برده‌اند و هویت‌شان دستخوش تجاوز شده است. اکنون، دولت [آمریکا] دارد سنگ تمام می‌گذارد، می‌گوید که این سرخ‌پوستان حقی بر مکانی ندارند که بیابند

۱. در ایران نیز چنین بوده است. تکیه بر جنبش‌های آزادیبخش پس از تسلط اعراب، یا تکیه بر نام‌های قهرمانان مذهبی، یا از تاریخ اخیر ایران؛ زنده کردن نام «فدائیان» و «مجاهدین» نیز از این جمله است. م.

به‌نوادگان خود بگویند: «این جایی است که [روزی] دهکده‌های بزرگ ما در آن بود، این جایی است که فرهنگ ما آغاز شد، این همان جایی است که زبان ما پیدا شد؛ این همان جایی است که از آن آغاز کردیم.»
سفیدپوستان دارند این را از ما می‌گیرند، این آن جایی است که سفیدپوستان ملتی را قتل عام می‌کنند.»^(۱۷)

تاکید بر گذشته برای بومیان استرالیا نیز به‌مثابه اعتراض به‌علیه تسلط سفیدپوستان و نابودی‌شان حائز اهمیت است. بومیان کتاب‌های تاریخ استرالیایی را متهم می‌کنند که آنان را نادیده می‌گیرند و یادآور می‌شوند که آنان از زمان‌های بسیار دور ده‌ها هزار سال، ساکن آن سرزمین بوده‌اند، آنان برآنند که شیوه زندگی غیر کشاورزی سنتی آنان چیز «بدوی» نیست، چرا که براساس کاملاً دقیقی در جهت تامین تعادل محیط زیست و تراکم جمعیت و تا حدی بر ماهیگیری و شکار و کنترل زاد و ولد و نیز کنترل بهداشت بنا شده است. تهاجم سفیدپوستان امراضی به‌همراه آورده است که آنان را مورد تهاجم قرار داده است و آنان را به‌بهبانۀ تبدیل [آنان به‌انسان‌های متمدن] به‌قرارگاه‌ها می‌فرستند. تاکید مجدد این گذشته کهن با بیداری سیاسی همراه است.

سان ملکه انگلستان که در سال ۱۹۷۰ با شعار توهین‌آمیز «به‌مناسبت دوستمین سالگرد ورود کاپیتن کوک به‌استرالیا» در آنجا برگزار شد، از طرف تظاهرکنندگان که پرچم‌هایی بانوار سیاه همراه با نام قبایل که سفیدپوستان نابودشان کرده بودند، مورد حمله قرار گرفت. [به‌همین مناسبت] در شهر کانبرا (Canberra) در چادری در مقابل مجلس يك «سفارت بومیان» [استرالیایی] افتتاح شد.

در کِبِک کانادا نیز یکی از نکات ضروری حرکت مبارزات مردم تجدیدنظر در تاریخ رسمی است:

«نخبگان ما، داستان‌های زیادی را درباره گذشته ما گفته‌اند. آنان هرگز مقام گذشته ما را در تاریخ نیافته‌اند. آن داستان‌هایی را که درباره گذشته نقل کرده‌اند، برای آن اختراع کرده‌اند تا ما مردم کِبِک را در خارج از مسیر اصلی تاریخ نگهدارند. نخبگانی که پس از شکست قیام ۱۸۳۷-۳۸ با استعمارگران انگلیسی همکاری داشتند، همانند نخبگان مردم دیگر

2. Liberation New Service, 1 Nov. 1972.

مستعمرات بودند. اینان به جای آن که برای رهائی کبک از چنگ استعمارگران مبارزه کنند، بر گذشته «تاریخی» ما انگشت گذاشتند تا از واقعیت‌های عصر کنونی بگریزند. پیروزی‌های چامپلین (Champlain)، مادلن و ریشیر، شهدای مقدس کانادا را شکوه و جلال بخشیدند. نسل‌های متعددی از کانادائی‌ها با یک ناسیونالیسم پستراول مسموم شدند، یعنی ناسیونالیسمی که ما را مردمانی برگزیده وصف می‌کند که رسالت داریم که دین کاتولیک را در سراسر قاره آمریکا رواج دهیم...

ما مردم، کبک، تحت ستم استعماریم. ما مردمانی در بندیم. برای تغییر وضع مان باید نخست آن را بفهمیم. برای فهم آن باید آن نیروهای تاریخی را که موجد چنین وضعی بودند تحلیل کنیم. مراد از این کتاب درسی کوچک عمل تملک مجدد است. این تجدید تملک تاریخ ما نخستین گام است در جهت تجدید تملک بر خودمان، و این پیش شرطی است در جهت تجدید تملک بر آینده‌مان» (۳)

بر همین روال، هنگامی که مبارزان اوکسیتان روایت رسمی تاریخ، یعنی تاریخ فرانسه مرکزیت یافته (= سانترالیزه)، را مردود می‌دانند، مبین این تصمیم است که باید بر گذشته خود تسلط یافت تا آن را از نو بررسی و هویت خود را به نحو مؤثری اثبات کرد.

در مجمع مونسکور (Motsegur)، در ژوئن ۱۹۷۲، جوانان اوکسیتان چنین اعلام کردند:

«ما تاریخ فرانسه، یعنی تاریخ فرآیند مرکزیت دادن فرانسه به دست لوتی چهاردهم و ناپلئون را فرا می‌گیریم. اما آنچه مورد نظر ماست این است که تاریخ خلق‌هایی را از نو کشف کنیم که فرانسه را به وجود آورده‌اند. اینان شعر تروبادورها^۴، نظام اداری شهرهای قرون وسطایی، تاریخ دهقانان کامیزار^۵، را که با لوتی چهاردهم می‌جنگیدند، قیام‌های موکاران لانگ دوکی را از ما پنهان می‌کنند... گذشته‌مان را از ما دزدیده‌اند، و امروز تاریخ‌مان را درست از آنجائی که قطع شده، از نو می‌آموزیم» (۶)

3. Leandre. Bergeron, Preface to Petit Manuel de L'Histoire du Quebec, Montreal, 1972.

۴. تروبادور (Troubadour) خنیاگران دوره گرد اروپای جنوبی.

۵. Camisard نگاه کنید به کتاب جمعه، شماره ۳، صفحه ۹۳.

۶. لوموند، ۲۶ ژوئن ۱۹۷۲

با بالا گرفتن خواست‌های سیاسی برتون‌ها، اوکسیتانی‌ها، آلزاسین‌ها، کورسی‌ها^(۷)، بر محتوای مردمی میراث خاص خلق‌ها تأکید می‌شود، و بدین‌سان با برخورد غیرسیاسی و محافظه‌کارانه باردها و فلیبرها^(۸) که گویش ایالت پروانس (Provence) را زنده نگاه می‌داشتند قطع رابطه می‌شود. در طول سال ۱۹۷۵ این رویدادهای فرهنگی در فرانسه رخ داد: جبهه فرهنگی آلزاس، جنگ دهقانی ۱۵۲۵ را جشن گرفت؛ گروه تئاتری اوکسیتان به نام لا کاریرا (La Carriera) نمایشی دربارهٔ اعتصاب معدنکاران سونول (Cevenol) در قرن نوزدهم به نام تابو (Tabo) که به زبان محلی یعنی «نگه‌اش دار.» اجرا کردند، گروه تئاتر اوکسیتان تولون (Toulon) سراسر جنوب فرانسه را زیر پا گذاشت و نمایشی را دربارهٔ مبارزه مسلحانه‌ئی که در کوه‌های آلپ فرانسه علیه کودتای ۱۸۵۱ ناپلئون سوم به راه افتاده بود به روی صحنه آورد؛ برتون‌ها سیصدمین سال قیام سرخ کلاهان سال ۱۶۷۵ را جشن گرفتند (همین نام این رویداد مبین فتح مجدد فرهنگی است، چون در کتب درسی فرانسوی، که بی‌هیچ تردیدی این واقعه را از نظر پلیس نوشته‌اند، به قیام مالیات‌تمبر معروف است). مبارزات امروزین با سرمایه‌داری تمرکز بخش فرانسه با مبارزات مردم قرون گذشته پیوند دارد.

زیرا مبارزات اجتماعی [امروزین] از گذشته آب می‌خورد. حافظه جنبش کارگری پر است از یادآوری‌های اعتصاباتی که گاه میدان‌گاه ملی داشته‌اند (مثلاً چون اعتصابات ۱۹۳۶)، اما موارد دیگر، چون علقه محلی داشتند، در جاهای دیگر پاك از یادها رفته‌اند. گرچه همان محل هنوز مهر و نشان آن‌ها باقی است. اعتصاب بزرگ سال ۱۹۳۵ کارگران چرمساز فرانسه که در میلا (Millau جنوب فرانسه) در گرفت، به تجربه جمعی (يامشترك) زحمتکشان فرانسه تعلق دارد. در داستان نقاب‌زیبای (Beau Masque) روزه وایان (Roger Vailland)، نهاد کارگری به نام کورو (Curnot) نماد قدرت بسیج‌گر حافظه کارگران است، او یکی از فعالین اعتصاب ۱۹۲۵ کارخانه نساجی دره کوچک بوگی (Bugey) از توابع بخش جنوبی ژورای (Jura) فرانسه، و (در این کتاب) سازمان ده اعتصابات سال ۱۹۵۱ علیه شتاب تولید و نتایج برنامه مارشال بود.

۷. به ترتیب: Corsican, Alsatian, Occitan, Breton
 ۸. Fe libre bard: رامشگران و شاعران سیلنی قرون وسطانی.م.

در چین آنچه برای حافظه مردم گيرائی دارد مدام و منظمأ سازمان داده می‌شود. ترانه‌ها و داستان‌هایی را که بازتاب سنت‌های مبارزه دهقانان علیه ستم است، به‌دقت گردآوری می‌کنند. من در سال ۱۹۷۴ در يك سفر معمولی توریستی دست‌کم با ده دوازده نفری از پیران آشنا شدم که خاطرات خود را از دوره سلطه فتودالی، کارخانه‌های سرمایه‌داری، اشغال ژاپنی‌ها و استبداد کومیندان (Goumingdang) نقل می‌کردند. در چین سیاست استواری در جهت سازمان دادن ارتباط میان نسل‌ها [پی‌درپی] وجود دارد. خاطرات مردم از ستم و مبارزه - چنان که در جنبش توده‌ئی انقلاب فرهنگی جهش بزرگ به‌پیش می‌توان گفت - قابلیت‌های سیاسی و توانائی آنان را برای تقبل در اختیار گرفتن سرنوشت‌شان تأکید می‌کند.

در ایالات متحده نیز گذشته موضوع دلبستگی مبارزات سیاسی سخت کوش است. مورخان «رویزیونیست» چون و.ا. ویلیامز، گابریل گولکوف، د.هوروویتس، هاروی گولدبرگ^(۱)، به‌روایت مرسوم تاریخ سیاسی آمریکا اعتراض می‌کنند، یعنی به‌تجلیل زندگی با حقوق برابر فرضی «پیشگامان» [= حرکت به‌سوی غرب]، [تجلیل] مفهوم اجماع عقیده (Canseusus)، عقیده ساده لوحانه به‌سرنوشت آشکار، به‌اصطلاح رسالت ایالات متحده آمریکا در سراسر جهان. این مورخان «رویزیونیست» بر واقعیت امپریالیسم و نژادپرستی آمریکا و جعلی بودن دمکراسی ظاهری آن کشور تأکید می‌کنند. اینان افسانه «غیر تاریخی» بودن تفکر آمریکائی را نفی می‌کنند، و این افسانه‌ئی است که راه را برای ایدئولوژی تجارت آزاد و توسعه‌طلبی هموار می‌کند. این تنها مورخان مخالف دانشگاهی نیستند که عَلم مبارزه با این افسانه‌پردازی آمریکائی را بر افراشته‌اند. نقشی که اقلیت‌های ستمدیده این کشور ایفا کرده‌اند حتی مهمتر از این است. سرخ‌پوستان یادآور می‌شوند که تاریخ آمریکا با ورود سفیدپوستان به آن قاره آغاز نشد. سیاهان خواهان گنجاندن بخش‌های مطالعات آفریقاشناسی در دروس دانشگاهی‌اند تا با تصویر مرسوم آمریکا، که تاریخی جز تاریخ سفیدپوستان نمی‌شناسد، مبارزه کنند. چیکانوها (Chicano: آمریکائیان مکزیکی الاصل) و پورتوریکوئی‌ها در مخالفت با سلطه فرهنگی انگلوساکسن، برپیشینه ابریائی خود تکیه می‌کنند. کاژون‌های (Cajun) لوئیزیانای جنوبی به‌زبان فرانسه خود می‌چسبند؛ و در

۹. به‌ترتیب Harvey Goldberg, David Horowitz, Gabriel Kolko, W.A. Williams

همین اواخر، یعنی در سال ۱۹۷۷، روزنامه بین‌المللی هراالد‌تریبون انتشار نخستین کتاب درسی تدریس زبان کازون را خبر داد. شناخت گذشته هم موجب حسرت [بر گذشته] و هم خشم می‌شود، و این نکته‌ئی است که رومان‌تیک‌های انگلیسی مدام به معاصران خود یادآور می‌شدند. همین نکته را دیده‌رو (Diderot) پیش از آن‌ها در نامه‌ئی به ولتر (Voltaire) متذکر شده بود:

«دیگر مورخان حقایق را برای اطلاع ما نقل می‌کنند. و شما این‌ها را مجدداً نقل می‌کنید تا در دل‌های ما نفرت شدید از دروغ، از جهل، از دورویی، از خرافات، و از استبداد را بیدار کنید، و حتی هنگامی که خود آن حقایق از یادها رفت، خشم [ناشی از آن] باقی می‌ماند.»

نمونه‌های آرمانی کردن گذشته به‌منظور نیرومندتر ساختن بنیاد مبارزات خلق علیه توانگران و قدرتمندان نیز فراوان است، و این مشکلی است بس بفرنج‌تر. در قرن هفدهم، فرقه رادیکال لویز (۱۰) در پیکار با سلطنت بورژوائی به‌اغنیا و اربابان نفرتی نشان می‌دادند که آن را از تصویر ساده‌لوحانه آرمانی شده دموکراسی ابتدائی ساکسون‌ها، که بیش از فتح نورمن‌ها وجود داشت، گرفته بودند. تائی پینگ‌های (Taiping) قرن نوزدهم چین مبارزه خود علیه فتودالیسم و سلطه مانچوها را بر مفهوم آرمانی شده سلسله جو (Chou) (هزاره اول پیش از میلاد) بنا می‌کردند که به‌تصور ایشان نوعی جامعه کشاورزی تساوی طلب بود.

در طی انقلاب فرانسه تصویرها و نمادهای جمهوری رُم نقش مشابهی ایفا می‌کرد مثل لباس‌های عصر رُمی، یا درست‌تر بگوئیم شبه رُمی، اسامی کوچک (چون «گراچوس» بابف و مانند این‌ها)، واژه‌های سیاسی و نقاشی‌های تاریخی داوید [ژاک‌لونی داوید، نقاش فرانسوی ۱۷۴۸ تا ۱۸۲۵]. بورژوازی و همدستانش در این رُم گرائی مسخره حربه مؤثری برای مبارزه با فرهنگ مسیحی سلطنتی رژیم قدیم (ancien regime) یافته بودند که می‌بایست به‌دست بورژوازی از میان می‌رفت. آن چه منظورنظر اینان بود، امانت تاریخی نبود، بل که تأثیر سیاسی این حرکات بود. مراد این بود که نشان داده

۱۰. Levellers کسانی که در آن قرن طرفدار از بین بردن مقامات و تساوی و دموکراسی در کارها بودند.

شود که جامعه نوین مشروعیت دارد؛ این بود که این جامعه می‌تواند با ادعای جهانشمولی (جمهوری‌های برادر دیرکتوار^(۱۱))، عصر طلایی رمی‌گرانی انقلابی فرانسوی در ۱۷۹۵ تا ۱۷۹۹)، مسئولیت بنیاد نهادن نظام نوین را تقبل کند، زیرا که می‌توانست برای پیشینه جمهوری خواهانه کهن‌تر و محترم‌تر از پیشینه سلطنت فئودالی فرانسه باشد.

تعریف کارکرد تاریخ در (پراتیک عملی) اجتماعی طبقات حاکم نسبتاً آسان است. اما ارتباط پویایی که مبارزات خلق‌ها با گذشته خود برقرار کرده‌اند، به مراتب بغرنج‌تر است... که به توصیف فهرست‌وار نمونه‌های بالا می‌ارزد: کبک و سرخ‌پوستان ایالات متحده، اوکسیستان‌ها و بومیان استرالیایی، مبارزات رهایی بخش ملی قرن نوزدهم و مبارزات کارگران فرانسوی علیه کارفرمایان. در اینجا به یک توضیح نظری نیاز است، اما چنین توضیحی از حوصله گفتار کنونی بیرون است در این موارد مشخصی که ذکر شد سئوال‌های بسیاری مطرح می‌شود که خود شرکت‌کنندگان در این مبارزات باید به آن‌ها پاسخ بدهند. آیا این درست است که گذشته برای مبارزات نهائی کوچک مهم‌تر است تا برای مبارزات «بزرگ»؟ آیا اهمیت گذشته برای دهقانان (قیام تامی پینگ را به یاد بیاورید) یا کارگران یا صنعتگران (مثلاً لولرها) یکسان است، در چه هنگام بازگشت به گذشته تنها به سود بورژوازی است و می‌تواند توده‌ها را به سود او بسیج کند (همانند جنبش‌های ملی قرن نوزدهم اروپا)؟ و برعکس، در چه هنگام چنین کاری به راستی به سود توده‌هاست؟ چه‌گونه می‌شود اسطوره‌های تاریخی را که در میان مردم رواج دارد از آن اسطوره‌هایی که بورژوازی برای مصرف مردم ساخته بود تمیز داد؟

این‌ها سئوالاتی است که باید به هنگام اثربخشی سیاسی ونه ارزش‌یابی دانشگاهی‌شان جواب گفت. اگر به خاطر این نباشد که نظرات تاریخی ساختگی دارای اشتباهات، تله‌های سیاسی، شکاف‌هاست (که «عدم دقت» علمی فقط عارضه بیرونی آن‌هاست) پس معلوم نیست چرا موفقیت‌های آسان و زودشکن آن‌ها را مورد سئوال قرار دهیم.

لولرهای خیال‌پرداز از آن رو که تضادهای طبقاتی ساکسون‌های قدیم انگلستان را دست کم می‌گرفتند، برای کلنجار رفتن با طبقات استثمارگر

۱۱. Directoire یا هیات مدیره. در تاریخ فرانسه، به‌هیأتی گفته می‌شود که از ۲۷ اکتبر ۱۷۹۵ تا کودتای هجدهم پرومر (۹ نوامبر ۱۷۹۹) قوه مجریه را در این کشور در دست داشتند.م.

قرن هفدهم آمادگی نداشتند. نیروهای دمکراتیک انقلاب فرانسه از آن رو که تصویر آرمانی شده جمهوری رُم را بدون کوچکترین نقدی پذیرفتند، آن تدارک لازم را نداشتند که با بورژوازی بالنده فرانسه، که تنها هدفش چرخاندن جنبش انقلابی به سوی کوبیدن سلطنت فتودالی بود، رویارو شوند. مبارزان اوکسیتان فرانسه از آنجا که مفهومی شعرگونه از اکسیتانیای پیش از فتح آن به دست فرانسویان شمالی دارند، قادر نیستند جنبش را از دست طبقات صاحب امتیاز بیرون بکشند، یعنی طبقاتی که به تغییر مناسبات خود با پاریس (مرکز) علاقمند شوند تا با طبقه زحمتکش محلی. و چپ اوکسیتان، که به این تله‌ها و ابهامات آگاه است، می‌خواهد که ریموند هفتم، کنت تولوز به جای این که چون یک نهاد حفظ شوند، «یک بار و برای همیشه دفن شود». چپ اوکسیتان نه فقط اسطوره مرکزپرور یک فرانسه ابدی، تغییرناپذیر را مردود می‌شمارد بل همچنین:

«اساطیر عصر پلائی اوکسیتان - که این همه به گوش شهرستانی‌ها نوازشگر است - به همان اندازه اساطیر پیشین نادرست و خطرناک است، چون به همان اندازه ناسیونالیستی است؛ این اساطیر با سرودهای جنگ‌های آلبی جینی (Albigensian) پدید آمد و با میسترال و شرکاء از نو پدیدار شد، مردود می‌شمارند.

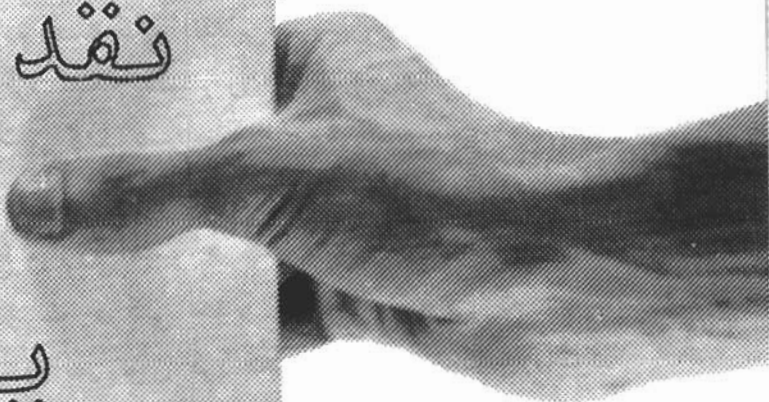
اسطوره قرن سیزدهم در اوکسیتانی نقشی دوگانه دارد؛ یکی آن که مرهمی است بر دل‌های مردمی که هرگز نتوانسته‌اند شکست اشراف اوکسیتان را از پادشاه پاریسی در موره (Muret) به سال ۱۲۱۳، ببخشند، آنان که از ایجاد یک اوکسیتانی واقعی موافق اوضاع و احوال عصر خود ناتوانند به رؤیای افیونی گذشته رو می‌آورند. دیگر آن که این [اسطوره] بازتاب تصویری است از یک جامعه دمکرات بورژوا، یعنی جامعه تحمل، برابری و تهذیب فرهنگی؛ [یعنی] ایدئولوژی طبقات متوسط شهرستانی که هیچ تاثیر واقعی از تاریخ نداشته‌اند... «به این رؤیاها باید خاتمه داد، زیرا که این‌ها فقط معنای مبارزه اوکسیتان‌ها را که در حال رخ می‌دهد و نه در گذشته تیره می‌کند.»^(۱۲)

در اینجا چون جای دیگر مسئله، یک مسئله سیاسی است. امانت علمی یک نیاز روشنفکرانه انتزاعی نیست، بل که شرط لازم یک تحلیل سیاسی همگون است.

۱۲. *forabunda* (بولتن اوکسیتان‌ها) پاریس، ۳.

«هرکس که برای مردم افسانه‌های انقلابی دروغین بسازد و آنان را با داستان‌های غنائی سرگرم کند، تقصیرش از آن جغرافیادانی که برای دریانوردی نقشه نادرست می‌کشد کمتر نیست»^(۱۳).

برای مردمی دست اندرکار پیکار در راه رهائی ملی و اجتماعی‌اند گذشته مسئله‌ئی سیاسی است، موضوع مبارزه است. همچنین این گذشته برای آنان فرصتی است برای اعلام ضرورت حرکتی جدید به‌سوی جهانی که کیفیتاً متفاوت است. اما چنین کاری را نمی‌توان کرد مگر از طریق ترك چارچوب سنتی تاریخ و تاریخ تقویم آن. بدین سان کیفیت اولویت خود را در مقابل کمیت به‌کرسی می‌نشانند، تداوم برتریش را بر عدم تداوم به‌اثبات می‌رسانند. این احساس به‌مادست می‌دهد که باید از صفر شروع کنیم. وای بسا جنبش‌های انقلابی که سال ۰۱ (۰+۱) خود را برای نشانه بریدن از نظام اجتماعی مستقر از طریق بریدن از تقویم مستقر اعلام داشته‌اند. این آن چیزی است که مردم آن را بی‌درنگ می‌فهمند. جمهوری فرانسه سال ۱۸۹۲، جمهوری چین سال ۱۹۱۲، هر دو برای مشخص کردن سقوط سلطنت‌های دیرنده‌ئی که حتی ساخت زمان را هم در تملك خود گرفته بودند، و آغاز دورانی نو تقویم‌های نوی بنیاد نهادند. در چین، پس از آزادی سال ۱۹۴۹، در تقویم تغییری ایجاد نشده است، و این امر بیش‌تر از جهت تسهیل کار بوده است، اما به‌رحال بر فرا رسیدن دوران نوی (شی دای) (shidai) که تقریباً يك واژه جهانی است) تأکید می‌شود... بدین معنی که از آزادی چین در سال ۱۹۴۹ به‌بعد، چنان که دهقانان می‌گویند، «زمانه عوض شده است.»



نقد و بررسی ترجمه پل کتاب

اقتصاد سیاسی رشد

چندی پیش بخشی از کتاب «اقتصاد سیاسی رشد» اثر معروف پل باران با ترجمه مهدی قراچه‌داغی به همت انتشارات پالیال و به نام «اقتصاد سیاسی رشد، ریشه‌های عقب ماندگی»، منتشر شد. برای آشنائی بیشتر با این اثر و ترجمه آن بی‌مناسبت نیست که توضیح مختصری درباره باران و اثرش بدهیم.

«اقتصاد سیاسی رشد» نخستین بار در سال ۱۹۵۶ به زبان انگلیسی منتشر شد. در آن هنگام، باران از جمله معدود اقتصاددانان غربی بود که مسأله عقب ماندگی، رشد و توسعه اقتصادی را با دیدی «متفاوت» و علمی بررسی کرد؛ و شاید به همین جهت (و علیرغم توطئه سکوت و کارشکنی‌های محافل «علمی» و دانشگاهی غرب در برابر انتشار و ارائه این اثر) آن کتاب به‌زودی جای خود را باز کرد و در اندک مدتی آن را به‌زبان‌های آلمانی و فرانسه ترجمه کردند. اگر دیدگاه باران را علمی می‌دانیم، نه به این دلیل که نظریه او در باب توسعه نیافتگی یا «مازاد اقتصادی» بی‌عیب و نقص است. بلکه دیدگاه او، دیدگاهی اصولی است که توسعه نیافتگی بخشی از جهان را با تکامل سرمایه‌داری و امپریالیزم در بخش دیگر جهان در رابطه مستقیم می‌بیند، یا بهتر بگوییم، آن را مولود این می‌داند، و در بررسی عقب ماندگی کشورها، بر این رابطه بنیادی (و علمی) تاکید داشت. پل باران از اقتصاددانان متعارف، یعنی «استادان» و «خبرگان» که مواضع رسمی علم اقتصاد را در اشغال دارند، انتقاد می‌کند که در بررسی پدیده عقب ماندگی نظری یکسونگر دارند، یعنی این پدیده را جدا از تکامل سرمایه‌داری و امپریالیزم مطالعه می‌کنند. «باران» با چنین دیدگاهی به تألیف اثر نسبتاً مفصل خود

پرداخت و آن را در دو بخش مجزا (ولی مرتبط) تنظیم کرد. باران در بخش اول کتاب (فصل‌های یک تا چهار) تکامل و عملکرد مناسبات تولیدی سرمایه‌داری را در مراحل رقابتی و انحصاری توصیف کرده است و آن تضادهائی که سرمایه‌داری را به سوی امپریالیسم سوق می‌دهد - امپریالیسمی که بخش بزرگی از جهان را عقب نگه داشته است - بیان می‌کند. بخش دوم کتاب (فصل‌های پنج تا هشت) با عنوان «ریشه‌های عقب ماندگی» آغاز می‌شود. باران در این بخش اثرات سیاست‌های امپریالیستی را بر تکامل جوامع «عقب مانده» یا «درحال توسعه» کنونی بیان کرده است.

باران در بخش اول کتاب، نظریه معروف خود را پیرامون «مازاد اقتصادی» مطرح کرده است. به گمان او، این مفهوم، مختص نظام سرمایه‌داری نیست (و به شرط دسترسی به اطلاعات آماری لازم) برای همه نظام‌های اقتصادی - اجتماعی، قابل تعریف و محاسبه است. بهر حال مفهوم «مازاد» در بخش اول ارائه و پرداخت می‌شود تا در بخش دوم به مثابه ابزار تحلیل به کار رود.

به اعتقاد «باران» بورژوازی «ملی» به تنهایی قادر به صنعتی کردن کشور نیست. او معتقد است که حتی در کشوری مثل ژاپن هم که بورژوازی، رهبر صنعتی شدن بود، این مهم با هدایت (و حتی اجبار) دولت انجام شده است، چرا که بورژوازی عموماً مایل به فعالیت‌های تجاری و دلالتی پر سود است. بهر حال به زعم «باران» تنها راه رهائی کامل کشورهای عقب مانده از چنگال سرمایه‌داری غارتگر خارجی و همدستان داخلی آن (فتودالیسم و ارتجاع)، راه رشد سوسیالیستی است. به این منظور، «باران» اقتصاد با برنامه [سوسیالیستی] را توأم با اولویت صنایع سنگین و کشاورزی جمعی (کلکتیو) تجویز می‌کند و عملکرد چنین برنامه‌هائی را در روسیه پس از انقلاب، موفقیت آمیز می‌داند و ضمن ارزیابی آن، بررسی جالب توجهی از دشواری‌های اجرای این مهم ارائه می‌دهد...

ترجمه کتاب مقدمه چاپ اول و فصل‌های پنج، شش و هفت متن اصلی را در بر می‌گیرد. با توجه به آنچه در خصوص فصل‌بندی کتاب گفتیم، این شیوه «تلخیص» و انتخاب در ترجمه تا حد قابل توجهی به تمامیت و کلیت مضامین و مطالب متن اصلی آسیب می‌رساند، و دیدیم و می‌دانیم که ریشه‌یابی عقب ماندگی، بی‌کند و کاو تکامل سرمایه‌داری و امپریالیسم در غرب (کاری که اقتصاددانان متعارف کرده و می‌کنند) کوششی است بیهوده اگر نه از سر سوء نیت و برای تحریف حقایق.

مقدمه دوم متن اصلی و فصل‌های حذف شده کتاب (یعنی فصول یک، دو، سه، چهار و هشت) حاوی مطالب و توضیحات لازم و جالب توجهی است. در خواندن مقدمه و فصل اول این ترجمه و تطبیق آنها با متن اصلی، نکات ذیل جلب توجه کرد:

اول: انشاء ترجمه تا حدی تحت اللفظی است به طوری که انسجام مطالب گاه از بین می‌رود و نثر متنوع و غنی «باران» چنان که باید و شاید به قالب زبان فارسی ریخته نشده است [برای مثال در صفحه ۸: «این بوسیله خود ماهیت سرمایه تعیین می‌شود... با

تکوین آن که از پول و بنابراین از ثروتی ناشی می‌شود که به شکل پول وجود دارد» (معنی؟) یا در صفحه ۲۸: «سیاست اقتصادی [بریتانیا] تمام صنایع بومی را از هم پاشید و محترکین و تاجران خورده‌پا (خرده‌پا؟) و انواع کوسه ماهی‌ها (؟) را بر سر کار آورد.» لازم به یادآوری است که کلمه shark را به جز معنی «کوسه» اصطلاحاً به مفهوم «رباخوار طماع» هم به کار می‌برند. پیداست که مترجم به این موضوع توجهی نداشته است! در صفحه ۳۹ می‌خوانیم: «سیاست سنتی دوشیدن مستقیم و توأم با سنگدلی شیره روستائیان...» (معنی؟) [

دوم: برای انتخاب معادل‌های فارسی واژه‌های انگلیسی و احیاناً فرانسه، دقت لازم به عمل نیامده است به طوری که گاه معنای متفاوتی از عبارت گرفته می‌شود [از جمله در مقدمه در برابر واژه Developments به جای «تحولات» از «توسعه‌ها» استفاده شده یا در برابر Index که در این مورد به معنای «فهرست» است «شاخص» نوشته شده است. در صفحه ۹ در برابر واژه Paradox از «مهمل» استفاده شده، در صفحه ۱۵ در برابر Crusader که به معنای «جنگجوی صلیبی» یا «مجاهد» است نوشته شده «کروسادر» که به کلی نامفهوم و نادرست است و به جای بیزانس هم از «بیزانتین» استفاده شده است. در صفحه ۲۶ در برابر Productivity به جای «بهره‌وری» «بارآوری» یا معانی متداول دیگر، نوشته شده «بازدهی» که اصولاً معادل کلمه دیگری است. در صفحه ۳۷ در برابر de classe به جای «زیردست» نوشته شده «بی‌طبقه» در صفحه ۳۵ در برابر Restoration عیناً واژه «رستوراسیون» قرار داده شده حال آن که کلمه «انقلاب» برای این مورد (انقلاب می‌جی) کاملاً بجاست. در صفحه ۴۰ در برابر Magnate Financial، به جای «سرمایه‌دار مالی» یا «انحصار مالی» نوشته شده «کهربای مالی» (۱). Chauvinism (شوونیزم) به تناوب «میهن پرستی» و «میهن پرستی افراطی» ترجمه شده که فقط دومین معنی تا حدی صحیح است. در صفحه ۴۵ Felicitous Confluence «تلاقی مناسب» ترجمه شده حال آن که «حسن تصادف» تعبیری به مراتب صحیح‌تر و رایج‌تر است و با نیت نویسنده هم سازگارتر است. در صفحه ۴۹ Hunter «صیاد فرصت‌طلب» ترجمه شده حال آن که مراد نویسنده «شیاد» یا «رند» است و...]

واژه‌ها و ترکیبات نامأنوس و (گاه) غلط فارسی هم جا به جا به چشم می‌خورد: غیر معقولانه (مقدمه صفحه پ)، تبایناتی (ص ۱۲)، واهب (ص ۱۶)، لازمه‌های (ص ۱۷)، خوش اقبالانه (ص ۴۵) و...

برخی از کلمات فارسی هم به تعبیری مغایر معنای خود به کار گرفته شده است مثلاً در صفحه ۱۷ «تظلم» به معنای «ظلم کردن» و در صفحه ۲۸ «صراف» به معنای «رباخوار» به کار رفته (و در این مورد خاص، صراف و رباخوار به کلی از یکدیگر متمایزند) یا در صفحه ۵۲، «مصلحانه‌تر» (؟) به مفهوم «ملایم‌تر» یا «مسالمت‌آمیزتر» به کار رفته است و در هر حال معنای جمله مخدوش شده است یا مفهوم دیگری از آن استنباط می‌شود.

سوم: در جملات و عبارات ترجمه لغزش‌هایی هست که گاه به اشتباه می‌انجامد و در موارد دیگر درك معنا را دشوار می‌کند. مثلاً در صفحه ۱۷ می‌خوانیم: «به‌ظلم و ستم اربابان فنودال که نسبتاً توام با سنگدلی اما اعتدال بود، استیلای سرمایه‌داران خارجی و داخلی افزوده شد که تا حد امکان بی‌عاطفگی و تظلم (ظلم؟) می‌کردند» حال آن که ترجمه صحیح عبارت مطابق متن اصلی چنین است: «برجور و ظلم بیرحمانه اربابان زمیندار که تا حدی به‌سبب سنت‌ها تعدیل می‌شد، سلطهٔ حسابگرانه و غارتگرانه سرمایه‌داران خودی و بیگانه نیز افزوده شد، [غارتنی] که تنها محدودیتش مشکلات حمل و نقل بود». یا در حاشیه صفحه ۱۹ می‌خوانیم: «روشنفکرانشان عالی هستند» اما در متن اصلی آمده است: «ذکاوت آنان در حد اعلاست». در صفحه ۲۴ می‌خوانیم: «تعرفه‌هایی وضع شد تا ابریشم و بافته‌های پنبه‌نی هند به انگلستان وارد شود» حال آن که ترجمه صحیح چنین است: «تعرفه‌های سنگین، منسوجات ابریشمی و پنبه‌نی هند را از بازار انگلستان بیرون می‌راند» (تاکید روی کلمات از ماست) و... در حاشیه صفحه ۵۲ می‌خوانیم: «بنابراین چین... به تدریج تبدیل به یک کشور سرمایه‌داری شد» حال آن که ترجمه صحیح چنین است: «بنابراین چین... تدریجاً به کشوری سرمایه‌داری تبدیل می‌شد» (تاکید از ماست)

چهارم: در مورد نام‌های ناآشنا (از قبیل دیوی کراکت، بندیکت آرنولد،...) اغلب هیچ گونه توضیحی برای معرفی آن‌ها داده نشده است (در حالی که چنین توضیحی درك مراد نویسنده را تسهیل می‌کند). نقطه‌گذاری چندان رعایت نشده است و عبارات نقل شده نیز مشخص و جدا از بقیه عبارات نیست. در پاره‌ئی موارد جملاتی حذف شده یا به‌معنایی سوای مفهوم اصلی، به‌فارسی درآمده است مثلاً در صفحه ۲۷: «برایش بساط منقل و وافور می‌چیدند...» که ترجمه اصلی «... برایش جیره و پوستا، (یکی از مشتقات تریاک) مقرر می‌کردند...» است یا در مقدمه (ص ب) می‌خوانیم: «اما درست نیست که ارتکاب همه جنایات و اشتباهات در روسیه... را به استالین... نسبت دهیم» حال آن که در متن اصلی آمده است «اگر ارتکاب همه جنایات و مخارج را در روسیه... به استالین نسبت دهیم به‌کیش شخصیت وارونه گرفتار شده‌ایم» (تاکید از ماست) و در حاشیه صفحه ۲ می‌خوانیم: «از این نقطه نظر، علوم اجتماعی مملو از اطلاع و دانش است و از این بابت از دیگر علوم چیزی کم ندارد» در حالی که منظور چنین است: «به این مفهوم، دانسته‌های علوم اجتماعی هم نظیر سایر علوم جنبه تجمعی دارد».

به‌هرحال همان گونه که قبلاً هم گفتیم، این کم و کاستی‌های يك فصل از ترجمه بود. امیدواریم در چاپ بعدی این اثر ارزنده، شاهد هیچ يك از این ایرادات نباشیم و متن اصلی به‌طور کامل ترجمه شود.

ا. صمیمی

۵۸/۶/۲۵

فصرت کریمی و صورتک ہائیش



دیگچه‌ئی هرچند معمولی پخته شد، اگر ضربه چکشی یا فشار مُشتی در کار نباشد با وفاداری کامل حالت خود را حفظ خواهد کرد. با همین ماده بود که کله عروسک‌های فیلم معروف تِرُنکا - رُویا در نیمه شب تابستان - ساخته شد و جلوه‌ئی چنان درخشان یافت. درست در همان سال مُشتی از این ماده را آقای شیتس به کریمی بخشید و او که قبلاً بدون هیچ مکتب و استادی عاشق ساختن هیكل و صورت بود و مدام کار می‌کرد و می‌ساخت و می‌پرداخت و بی‌اعتنا از کنار کار خود می‌گذشت، به ساختن مجسمه‌های مینیاتوری پرداخت. مهندس شیتس گاه‌گذاری مجسمه کوچکی از کریمی می‌گرفت و مقداری مودوریت در اختیارش می‌گذاشت. کریمی که در این کار ممارست کافی به هم رسانده بود، هیچ وقت این یکی کارش را جدی نمی‌گرفت. به‌خیال او، این کار ادامه گل‌بازی‌های ایام بچگی بود که وقت را می‌کشت و مانع شیطنت‌ها و دافع بی‌حوصلگی‌ها بود، ذهن را متمرکز و روح را آرام می‌کرد. و حاصل، حاصل نه که تهمانده‌ئی از این مودوریت‌بازی‌های کریمی است که در این نمایشگاه به‌تماشا گذاشته شده است. و اما ابزار کار، ابزار کار کریمی، بسیار ساده است: يك تکه چوب صاف که میخی وسطش کوبیده شده و يك قالب چوبی روی میخ سوار است که می‌چرخد. قالب به‌خاطر صرفه‌جویی در مصرف مودوریت، تا صورتك توخالی ساخته شود.

به‌مناسبت نمایش تازه کارهای او در انستیتو گوته، تهران

ماده آثار عرضه شده در این نمایشگاه را، آقای شیتس Sec، يك مهندس شیمی از مردم چك، در سال ۱۳۳۵ شمسی از فرآورده‌های نفتی به‌دست آورده برای نخستین بار در اختیار استودیوی پری تِرُنکا Jiri Trnka قرار داده بود، درست در سال‌هایی که نصرت کریمی در زمینه کارهای عروسکی در آنجا تلمذ می‌کرده. این ماده مودوریت Modurit نام دارد. و بهترین ماده است برای ساختن مجسمه‌های مینیاتوری. هم‌چنین بهترین ماده است برای ساختن اشیاء خانگی، شاید بهتر باشد بگویم برای سرگرمی در خانه. از این ماده می‌شود دگمه ساخت، زیر سیگاری ساخت، شمعدان و گل مصنوعی ساخت، گوشواره و النگو و گردن‌آویز و هر خرت‌وپرت دلخواه دیگر. چون شکل‌پذیر است می‌شود هر بلانی سرش آورد و هیبت و هیكل دلخواه را بر وجودش تحمیل کرد. مثل موم نرم است، اما لجام‌گسیخته نیست. وقتی شکل گرفت و نه در کوره که در بخار

ابزارهای بعدی، پیاله‌نی آب است و چند قلم فلزی و چوبی کوچک که کریمی خود درست کرده، و بعد انگشتان دو دست، به‌خصوص انگشتان شست و سبابه که با مهارت و مهربانی حیرت‌آوری کار می‌کنند و شکل می‌بخشند و در طرفه‌العینسی قیافه خندانی را گریان و صورت زنده‌نی را به‌حال نزع در می‌آورند. و اگر گفته شود هنر بازیگری و مخصوصاً گرموری کریمی در این راه مددکار عمده‌اش بوده، پُر بی‌راهه نرفته‌ایم.

هر کار در يك جلسه ساخته می‌شود و بسیار سریع، برای این که مودوریت سفت نشود. و این دقیقاً تسلیم هنرمند است به‌ماده خام کارش، از روی اجبار. و ارزش کار در این است که هر خط، چین پیشانی یا حالت لب یا درهم ریختگی ابروها، به‌یکباره ظاهر شود. تذبذب و دودلی دشمن کار هنرمند است. يك خط را نباید دوبار دست زد. دستکاری نه تنها مجاز نیست که کار را خیلی ساده «خراب می‌کند». نحوه تحریر و حرکت قلم و تغییر میزان فشار قلم در طول حرکت يك خط، برای هنرمند عمده‌ترین مسئله است. اما این انگشتان کریمی نیست که این چنین می‌آفرینند، بلکه قدرت خلاقه ذهن تیز اوست که انگشتان را به‌این صورت در اختیار می‌گیرد. کریمی نمی‌تواند ماده کمیاب مودوریت را روی چوب جا بدهد و آن گاه فکر کند که چه می‌خواهد بسازد. چهره‌نی که می‌خواهد بسازد، حالت و میمیک آن را قبلاً در ذهن دارد. و يك مسئله عمده:

اگر کاری را در ربع ساعت یا سه ربع یا در چند ساعت می‌سازد، باید دانست که آن کار محصول ربع ساعت یا سه ربع ساعت است به‌علاوه ربع قرن ممارست کامل.

کریمی در رسیدن به‌هدف اصلی خود زیاد به‌این در و آن در نزده. اوایل تلاش می‌کرده است که مجسمه‌های مینیاتوری با چهره‌های دقیق به‌سبک و سیاق کلاسیک‌ها بسازد. در این مرحله توجه او به‌زیبائی اعضای صورت و حالات اسباب صورت توفیق عمده‌نی برایش نداشته چرا که هنوز هم پرداز چشم و ابروی زیبا و لب‌های غنچه‌نی به‌نظر هر آماتور اوج مهارت شمرده می‌شود. اما کریمی برق‌آسا از این مرحله پریده، چرا که او به‌احتمال زیاد به‌خاطر علاقه بیش از حدش به‌بازیگری، همیشه دنبال شخصیت آدم‌ها بوده و در خلوت خود آن اندازه جسارت داشته است که حتی پروتوتیپ آدم‌ها را بسازد. به‌عنوان دو نمونه از کارهای او در گذر از این برزخ، می‌توان مجسمه‌های پرنارادشا و برتراندراسل را نام برد که در آن‌ها با مهارت کامل دست و پای خود را از قید و بند «زیبائی»های مرسوم رها می‌کند. به‌دنبال این حرکت، کار کریمی چندین و چند شاخه می‌شود. گاه به‌نظر می‌رسد هنر او می‌تواند در اختیار مردم‌شناسی قرار گیرد که دقیقاً هم می‌تواند. مثلاً چهره افندی یا در بازار بوشهر. ولی هنرمند به‌این حد قانع نیست و با مختصر چرخشی از این وضع می‌جهد. این جهیدن یا پریدن را مثلاً در چهره لژیونر

می‌بینید: انسان تمدنی با صورت تراشیده و معطر و انبانی از تجربه و تلخی سگدوزدن‌ها، به‌ظاهر صاحب يك فرهنگ غربی، اما با خصوصیات درونی يك جلاد بی‌رحم، يك آدم قاطع با اراده فولادین برای تسلط، و فقط برای تسلط. توجه به خصوصیات درونی و انعکاس این خصوصیات در حالت چهره‌ها، راه وسیعی را به‌روی کریمی می‌گشاید. این جاست که او هر اغراقی را برای خود جایز می‌داند و گاه کار را به‌جائی می‌رساند که از مرز کاریکاتور هم بالاتر می‌رود. کریمی در این امر به طبقات و خصلت‌های طبقاتی توجه بیش از حد مبذول می‌دارد.

نمونه‌اش پینه‌دوز. - يك عمر چکش‌زده، و با هر ضربه چکش صورت او چنان تغییر یافته که حالا بیننده با يك نگاه در می‌یابد که این موجود چه‌کاره است.

یا پیردختر اشرافی با موهای آراسته، صورت درب و داغون، ناامید، گرفتار ناکامی‌های ناشناخته و درون متلاطم که با همه بیچارگی و درماندگی حاضر نیست خود را از تنگ و تا بیندازد.

اما موقعی کار کریمی به‌اوج می‌رسد که با شیطنت کامل، طنزگزنده سیاهی را به‌خدمت می‌گیرد. مثلاً در مستشار شکنجه یا از آن مهم‌تر در آرامش فلسفی نقاب بی‌ربطی که درون متلاطمی را پوشانده است، هم چنین در دانش و انجماد که مستی آگاهی در چارچوبی محدود چنان شکل گرفته که راه نفوذ به‌هر نوع آگاهی بسته

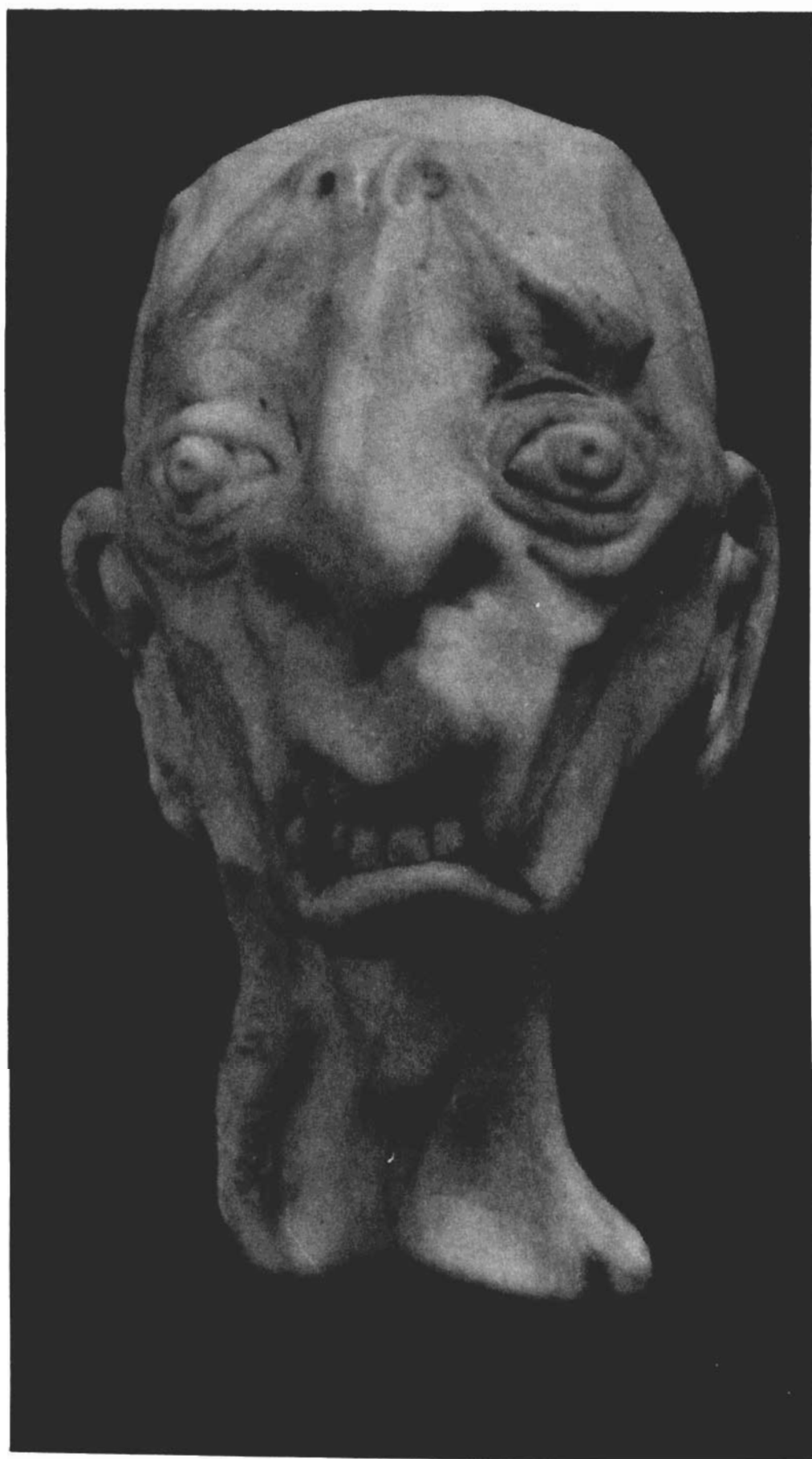
شده است. و گاه این طنزگزنده پشت و رو می‌شود، در نتیجه اثری زاده می‌شود چون شکنجه و انسان و یا انسان و شکنجه یا برده سیاهی که رمان هندیگو الهام‌بخشش بوده است. و با این ردیف چهره‌هاست که تماشاچی به‌شدت به‌حوزه حساس کاملاً ملموس و عمیقی کشیده می‌شود.

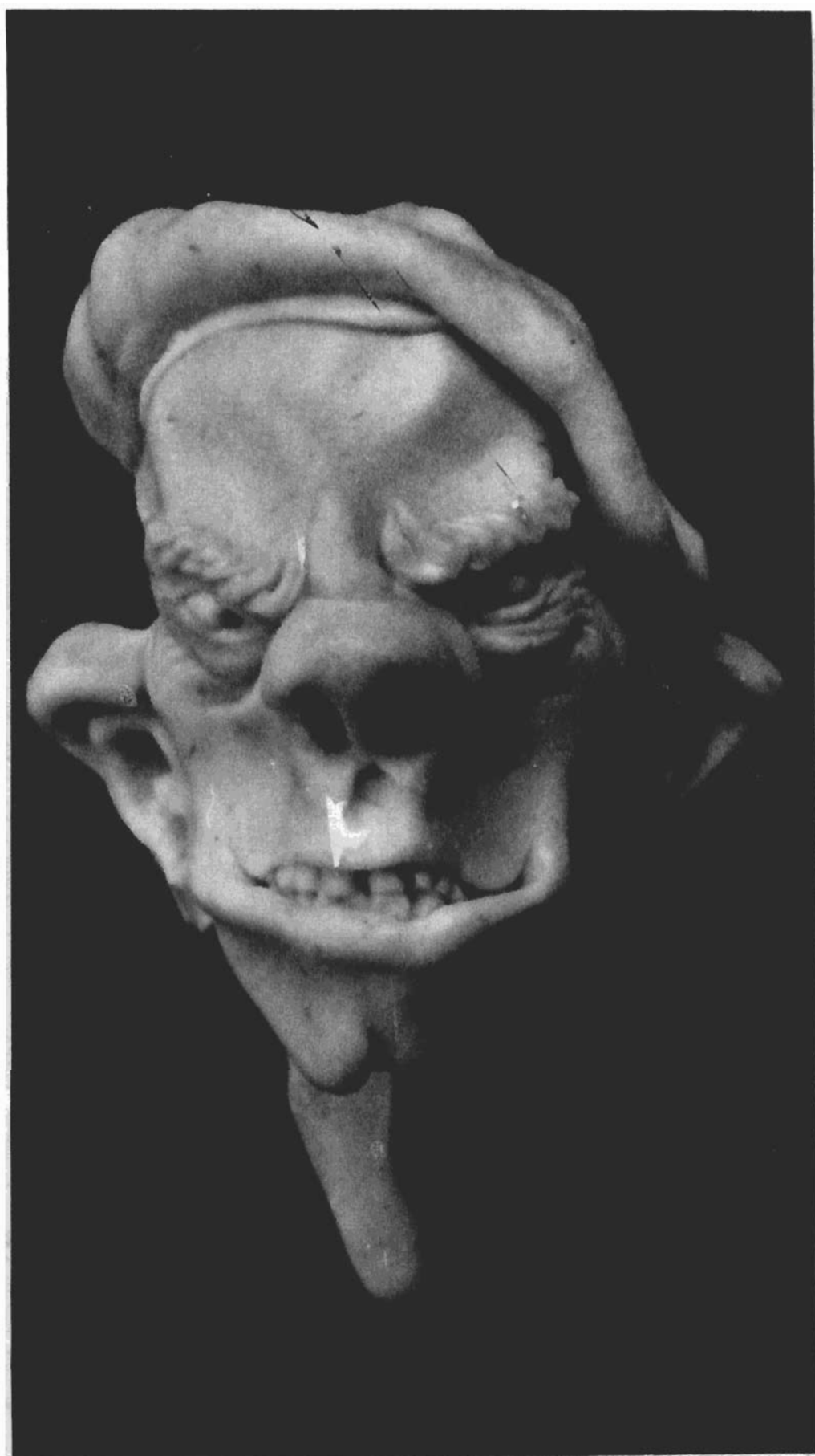
نکته آخر این که در چنین دست‌های کارآزموده‌ئی همه چهره‌ها می‌تواند شکل بگیرد. برای کریمی ساختن صورت شیر و پلنگ و روباره و الاغ و کرکس و جغد و سگ و کلاغ مشکل نیست. او فقط به‌انسان می‌پردازد. اگر گاه می‌بینید که انسان‌شیر، انسان‌گاو و انسان‌الاغ می‌سازد، دقیقاً به‌دنبال شباهت تیپ انسان با تیپ حیوانی نیست. بی‌شک اگر او در خفا گرفتار اسطوره‌های کهن نباشد مقداری از کابوس‌های خود را بیرون ریخته است. به‌هر حال انسان موضوع عمده کار اوست به‌صورت بسیار صریح. و این حقیقت که شباهت دقیق بین دو چهره، حتی اگر دوقلو هم باشند، وجود ندارد. و چهره يك انسان در تمام طول زندگی، اگر نه لحظه به‌لحظه، که سال به‌سال تغییر می‌کند اقیانوس عظیمی است که هیچ دریانوردی، اگر هم عمر نوح داشته باشد نمی‌تواند به‌ساحل بعدی برسد. اما نصرت کریمی با جسارت کامل به‌این اقیانوس پریده است. گیرم افسوس و هزار افسوس که سخت کم‌کار است.

غلامحسین ساعدی

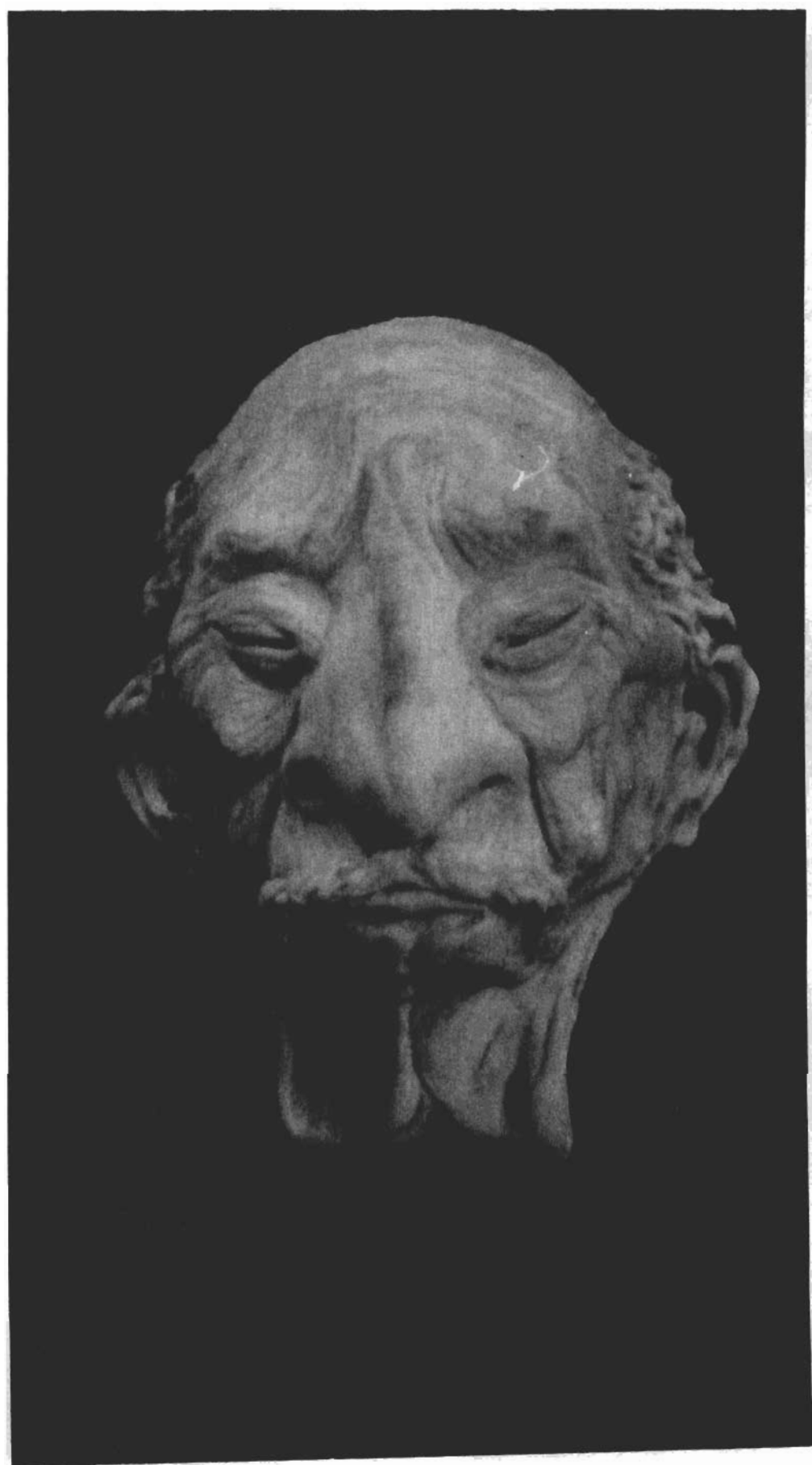












قابل توجه خوانندگان و همکاران

دست به کار تنظیم شماره‌هایی از کتاب‌جمعه هستیم، به ترتیب:

- ویژه فلسطین
- ویژه کودکان (به مناسبت سال جهانی کودک)
- ویژه آفریقا
- ویژه آمریکای لاتین.

چنانچه مطالب و اسناد و بررسی‌ها و تصاویر جالبی در این زمینه‌ها در اختیار دارید، ما را به هر چه پربارتر کردن این ویژه‌نامه‌ها یاری کنید! زمان دقیق انتشار هر يك از این ویژه‌نامه‌ها بعداً اعلام خواهد شد.

قابل توجه خوانندگان و همکاران

برای تکمیل بایگانی کتاب‌جمعه، در زمینه تصاویر شخصیت‌ها و وقایع جهان سیاست، و علم و هنر به یاری شما نیازمندیم. چنانچه تصاویری در این زمینه‌ها دارید برای ما بفرستید.

مازیار منتشر می‌کند:

• ژان مقدس کشتارگاهها

برتولت برشت ترجمه ابوالحسن ونده‌ور(وفا)

• رخساره‌های اقتصاد،... (دفتر چهارم)

ارنست مندل ترجمه محمود مصور رحمانی

• محصول طوفانی (رمان)

جان اشتین‌بک ترجمه محمود مصور رحمانی

منتشر شد

۱. وقایع سی ساله اخیر در ایران
 ۲. داروین
 ۳. نبرد با دیکتاتوری شاه
 ۴. درباره «سرمایه» مارکس
 ۵. چگونه مبارزه مسلحانه توده‌ای می‌شود
 ۶. دمکراسی مستقیم و شوراهای
 ۷. مارکسیسم چه گوارا
 ۸. درآمدی به نخستین مجلد «سرمایه»
- بیژن جزنی
ادموند اُکونور
بیژن جزنی
انگلس
بیژن جزنی
دکتر کریم قصیم
میشل لوی
ارنست مندل